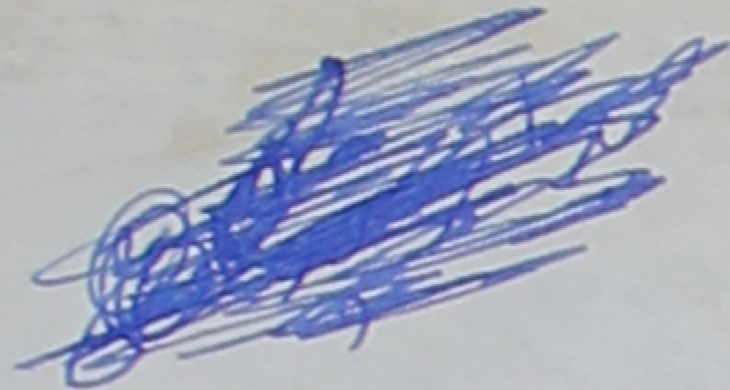


[illegible]:- 3289 [illegible]

حافظ تشریح

تألیف

عبدالحسین هژیر

باهتمام

مهدی سهیلی

چاپ سوم — ۱۳۴۵



تهران — میدان شهناز تلفن ۷۴۰۵۳

چاپ اول ــ ۱۳۰۷
چاپ دوم ــ ۱۳۴۳
چاپ سوم ــ ۱۳۴۵

فهرست مندرجات

بند دوم - علم اخلاق

بندسوم: فلسفه

بندچهارم - مذهب

بندپنجم: تصوف

بخش‌سوم: ملاحظات‌ادبی

چند کلمه با خوانندهٔ عزیز

من سالها بود که نام حافظ تشریح تألیف مرحوم عبدالحسین هژیر راشنیده ولی نسخه‌ای از آنرا ندیده بودم تا اینکه سال گذشته نسخه‌ای از این کتاب را بدست آوردم و بمطالعهٔ آن پرداختم.

پیش از مطالعهٔ متن کتاب بمقدمه‌ای که مؤلف نگاشته بود نظر افکندم و احساس کردم که از سطر اول گیرائی و جاذبهٔ خاصی دارد و هرچه پیش میرفتم این جاذبه فزونی میگرفت تا اینکه مسحور چیره‌دستی و نحوهٔ جهان بینی نویسنده شدم و در دل صد آفرین بر او خواندم و بر روانش درود فرستادم.

از انسجام عبارات، سلاست الفاظ، فخامت و عظمت کلمات، رعایت ایجاز و اختصار و بالاخره از صلابت و استواری و اسلوب متین و مطنطن مقدمهٔ کتاب، نویسنده در نظرم عظمت پیدا کرد و دریافتم که گه گاه در گوشه و کنار مردان بی‌داعیه و دور از تظاهری یافت میشوند که با گردش قلمی مهر بطلان بر ناصیهٔ معاریف معرکه‌آرا و فاضل مآبان متظاهر میزنند.

من زندگی شادروان عبدالحسین هژیر را بهیچوجه از زاویهٔ سیاست نمینگرم زیرا سیاستمدار نیستم و بالاتر از همه در زمان نخست‌وزیری او در سنی بودم که بنیه قضاوت در کار سیاسی را نداشتم اما با این مقدمهٔ عالمانه هژیر دیگری در چشم من تجلی کرد.

هژیری ادیب، هژیری حافظ شناس، هژیری در راه ادبیات این مرزوبوم خون‌جگر خورده و هژیری که علاقمند به رواج شعر و ادب پارسی بوده است.

با این مقدمه‌نویسی استوار و پولادریخته وقتی عظمت شادروان هژیر

را درمییابیم که بدانیم آنرا درسن ۲۵ سالگی نوشته است یعنی سنی که جوانان همسن او در دوران ما معلوماتی در حدود دانستن نام آرتیست‌های سینما دارند و توانائی ندارند که یك غزل حافظ را درست بخوانند.

از مقدمه که بگذریم بنوع کار او در دیوان حافظ میرسیم.

بدون مجامله باید گفت که این مرد در دیوان حافظ بسهم خود کار تازه و بدون سابقه‌ای راعرضه کرده و با تقسیم بندی موضوعهای اشعار او جلوات مختلف حافظ را درپرده‌های گوناگون نشان داده است.

شاید اینکار ناتمام باشد ولی این راه را هژیر نشان داده است و دیگران میتوانند بتکمیل کاراو دست یازند.

ازآنجا که وظیفهٔ هر انسان، حق‌شناسی است من برسم حق شناسی چاپ مجدد حافظ تشریح رابعهده گرفتم وباکسب اجازه ازخواهران داغدیده اوبتجدید طبع آن پرداختم.

من ازخدای بزرگ برای شادروان عبدالحسین هژیر طلب رحمت میکنم و بروح پاك او درود میفرستم و ایمان دارم اگر روزگار «هژیر نخست‌وزیر» را از یادببرد «هژیر ادیب و فرهنگ پرور» را فراموش نخواهد کرد.

شهریورماه یکهزارو سیصد وچهل‌وسه‌خورشیدی

مهدی سهیلی

نظری بادبیات ـ مقام حافظ

صفحهٔ گیتی معرض طرفه بازیهای چرخ شعبده انگیزاست :
مردم هرروز گروه گروه بدین کهنه رباط دودر پا گشا میشوند. بفراغت بال برسراین خوان یغما بخورد و خوراك می‌نشینند . نشوو نما میکنند . جائی میگیرند . کرّوفری دارند تاسپاه پیری برسد وقرار وآرام ازدلشان برباید. آنگاه ازدل ودماغ می‌افتند و گوشه‌ای میگیرند تابهمت مرگ یکباره ازغم واندوه جهان برهند .

اقوام نیز یك روز باکوس ونقاره راه افتاده سری داخل سرها میکنند . خودی میگیرند . دوران ودستگاه می‌چینند . خاك خودرا ازچهارسو کش میدهند . هراسی دردل همسایگان میاندازند تاازشور وغرور جوانی بیفتند . ازآن‌پس مدتی‌دریك‌جا متوقف میمانندوسپس راه رفته رابرمیگردند تا بمقراض فنارشتهٔ عمرشان ببرد .

ازآثار لاینفك حیات یکی‌هم توجه بحقایق ونظرداشتن درامور کلی عالم‌است که ازآن بمعرفت تعبیرمیکنیم.

عقلا زندهٔ بی‌معرفت‌را درحکم مرده دانسته‌اند وقوم بی‌معرفت رابمثابه قالبی‌بی‌روح، زیرا حیات‌اگر روبکمال نرود محکوم بزوال است وتا پای معرفت درمیان نباشد توجه بکمال اصلا تصویر ندارد نکته دیگرآنکه چون‌معرفت باعتبار اشخاص واقوام فرق‌میکند کمال رانیز هر کس جوری‌میفهمد وهرقوم نوعی تصور مینماید.

و از این رو آثار حیات اقوام هم مانند افراد با یکدیگر متفاوت میشود وهمین تفاوت بکار تمیز آنها میرود.

هر قومی طبیعت خاصی دارد که منشأ اصلی آنرا ذات و فطرت خود آن‌قوم شمرده‌اند.

معرفت در میان قوم بمنزلهٔ چراغی است که از طبیعت همان قوم روغن میگیرد وسپس ویرا درراه ایصال بکمال با فروغ عالمتاب خود راهنمائی میکند.

اقوام مختلفه که برای رسیدن باین ارض میعاد بجنبش‌وجوشش می‌افتند و بهدایت آن چراغ راهی اختیار کرده پیش میروند تا وقتی که درین راه تکاپو را از دست نداده‌اند حیات تاریخی و دوره زندگیشان دوام دارد ولی بمحض اینکه چراغ بمیرد روزگار نکبت وانقراض فرا میرسد زیرا راه را گم میکنند ، کمال رادیگر نمی‌بینند، ویلان و سرگردان میمانند ، مدتی مات و متحیر می‌ایستند ، قواشان ازهم می‌پاشد تاقوم تازه نفسی سربلند کند و یکباره آن اسم نامسمی را نیزازبین ببرد.

این است یگانه سرّ طلوع وغروب کلیه اقوام دنیا

بنا براین برای کشیدن زایجهٔ طالع هر ملتی هیچ چاره نیست جز اینکه مقیاسی از معرفت او بدست آورده معین کنیم که در گردش دور آفتاب کمال چند درجه از مدار خود را پیموده و درحال استقامت است یا اقامت یا رجعت.

اما از آنجا که هنوز دست بشر برای تعیین یك چنین درجات اسبابی تعبیه نکرده است تنها راهی که میماند این است که مظاهر معرفت ویرا در ادوار مختلفه تحت تدقیق و تجربه درآوریم . توافق علل موجده و مبقیه میرساند که آن قوم هنوز قوس صعودی خود

را می‌پیماید و تبـاین آن مدلل میدارد که عمر خود را کرده و راه قوس نزولی را در پیش گرفته است.

مذهب و آثار مدنیت و علـم و هنر وادبیات ، مظاهر معرفت اقوام شمرده میشود.

تبیین این مقدمه‌را فصولی مشبع باید که دنبال کردن آن قهراً ما را از مقصود دور خواهد کرد ولی همینقدر این چند سطر منتج باین دو نکته شد که اولاً اطلاق ادبیات بر آنچه با روح ملت آشنائی ندارد و از خاك منبت معرفت سر بر نزده برازنده نیست ثـانیاً علت غائی ادبیات برخلاف آنچه بعضی تصور کرده‌اند لهو و لعب یا تفریح دماغ نبوده بلکه نمایش زبان دل و مظهر روح اقوام میباشد .



از زمانیکه پای فرنگی و فرنگ دیده‌ها بایران باز شدادبیات فرنگی نیز همراه تلفون و تلگراف و دستمال گردن درینجـا رخنه کرد ولی جز کسانیکه مدتها در فرنگستان گذرانده یـا بطول مدت با مشرب فرنگی و نظر اروپائی در عوالـم وجود انسی گرفته بودند هیچکس ازخواندن آن کیف نمی‌برد .

چیزی نگذشت که دورهٔ تقلید پیش آمد وایرانیان فرنگ‌رفته یا زبان فرنگی خوانده از خود قطعاتی نوشتند ولی این بازار هم رونقی نیافت زیرا نوشته ایشان با فکر و معرفت و اعتقـاد و عادات و رسوم ملت ایران هیچ آشنائی نداشت بلکه مسطوره‌ای از زندگی معنوی اروپابود که بقالب کلمات فارسی ریخته شده‌باشد و بدیهی است که یك‌چنین‌ادبیات خریدار پیدانمیکند .

طولی نکشید که انقلاب ادبی هنوز فرزند نخستین خود را به ثمر نرسانده مولـود تازه‌ای راه انداخت کـه در سبك تحـریر و

جمله‌بندی و ادای مطلب و اسلوب بیان و شیوهٔ نگارش و ذکر اصطلاحات و تعبیرات نیز باید پیرو فرنگیان شد.

میدان بازبود. گفتند و نوشتند. بجائی نرسید وعاقبت چون زبانهٔ آتشی که سوختنی در راه خود نبیند فرو کش کرد.

باید شکر گزار بود که قلم وزبان در بند نداشت والااین سفره نینداخته تا کنون نیز بوی مشگ میداد.

بجرأت میتوان گفت که ادبیات فارسی درقرون معاصر وبالخاصه از زمان پیوند با ادبیات فرنگ تقریباً اسمی بلارسم گردید زیرا در میان باربار آثار ادبی چندان چیزی پیدا نشد که با اقتضای معرفت اهل زبان موافق و بذهن ساده و ذوق سلیم عامه مردم آشنا وخوش‌آیند باشد.

این رویه دل فارسی‌زبانان را بکلی زد و از کتاب و ادبیات بیزار نمود.

از این‌قرار کسانی که بیسوادی و فقر را علت اعراض مردم از ادبیات شمرده‌اند چندان ذیحق نیستند بدلیل آنکه در سرتاسر همین خاك فقیر وبیسواد بسختی ممکن‌است یك‌دهکورهٔ ویرانهٔ کردنشین یا یك سیاه‌چادر دور افتادهٔ ترك‌زبان پیدا کرد که از اهل آن لااقل یك نفر نام سعدی را نشنیده یا چند شعر از فردوسی نداند قدمت زمان سعدی و فردوسی هم ناقض این دلیل نخواهد بود زیرا اگر شهرت بقدمت بود بایستی شعرای مائه سوم و چهارم هجری از سعدی و فردوسی ومیرزا آقا خان کرمانی مثلا از نویسندگان صدرمشروطیت مشهورتر باشند.

البته ادبائی که دنبالهٔرشته ادبیات قدیم را گرفته و ازراهی که بمرور کوبیده شده منحرف نشده اند از موضوع این بحث خارج‌اند

زیرا نظم آبدار آقای ادیب پیشاوری واشعار شیرین و دلچسب مرحوم ادیب الممالك و اغلب قصاید سبك ترکستانی آقای بهار که هریك در جای خود بقدرت بیان ودلپذیری سخن ممتاز آمده‌اند مدام برسرزبانها بوده وخود دلیلی است که چشمهٔ زایندهٔ طبع ایرانی هنوز نخشگیده

خلاصه اقبال مردم بادبیات حقیقی دقیق‌ترین میزانی است که اگر کوه هیمالیا را هم در کفه مقابل قرار دهند بقدر خردلی مؤثر نخواهد بود چنانکه مردم پاریس با وجود مخالفت شدید ریشلیو و آکادمی فرانسه دست از تمجید سید کرنی نکشیدند و در این باب بوآلو گفت :

En vain contre le Cid un ministre se ligue,
Tout Paris pour Chimène a les yeux de Rodrigue .
L, Acadèmie en corps a beau le censurer ,
Le public rèvoltè s' obstine á l'admirer .

درخود ایران مگر فراموش شده که نسیم شمال از چاپخانه بیرون نیامده مردم مثل مور و ملخ میریختند و با وجد وشعف روی دستش میبردند .

مگر نبود که ریخته کلك سحار آقای دهخدا، چرند وپرند صور اسرافیل را از دربارشاهی گرفته تاپشت کرسی و کنار چرخ پنبه‌ریسی مردم همه برغبت میخواندند و حظ میکردند و بهیاهوی معاندین وقعی نمیگذاشتند. فی‌الواقع در میان این‌همه مولودی که ادب در دورهٔ متأخر آورده فقط همین دو نمونه لایزال استکه بستگی تام با روح ملی ایران داشته .

خلاق تصنیف آقای عارف قزوینی این فن را هم درین دوره تکمیل نموده روح حقیقت‌پرست خود و قوم ایران را در آن قالب نمودار ساخت ولی قدر این خدمت مخصوصاً درموسیقی بیشتراز نظم

نمودار میباشد.

بطور کلی این دوره زمـان انحطاط و هرج ومرج ادبیات زبان فارسی بوده آنهم بشدتی که اگرچند فدائی معتقد و رشید و بدرد کار رسیده و بالخاصه آقای تقی‌زاده مدیروالامقام مجله عالیقدر کاوه‌خود را بی‌پروا در آن غوغای پر درد سر نمی انداختند وبا تازیانهٔ تنبیه و سقمونیای نصیحت مشتریان بازار آشفته و مدعیان فضل و ادب را از خر شیطان بزیر نیاورده سر جای خود نمی‌نشاندند شاید تا حال اصلا فاتحهٔ ادبیات خوانده شده‌بود و الحق این جهاد باجهل را حق بزرگی بر ادبیات فارسی است زیرا درنتیجه آن خودکشی‌ها امروز از زیاده روی جلوگیری بعمل آمده و جای آن اغتشاش ادبی را دورهٔ سکوت وتفکر گرفته وحواس نویسندگان جمع‌تر شده وبهمین جهت تشخیص راه از بیراهه قهراً آسانتر گردیده و این خود مقدمهٔ بهبودی حال علم و ادب میباشد.

این عقیده را باید گفت خواه اساتید دانشمندبسمع رضا بشنوند خواه گردانندگان شعار نشر تمدن اروپا ابرو گره کنـند که فساد «ادبیات تازه» مارا انکارنمودن انکارحس وعیان است وسعی درتکمیل آن مادامیکه این کوره‌راه را ترك نگفته‌کاری عبث و بیحاصل وبااین حال اصلاحش موقوف براین خواهدبود که از ریشه تغییر کرده زبان دل ومظهر معرفت قوم بشود.

برای مداوای امراض طاریه بر ادب بعض اطبا تنها ساده‌نویسی را تجویز کرده‌اند ولی از خود این نسخه ظاهر است که مرض اصلی را تشخیص نداده‌اند تامداوامقرر باشد زیرا لفط ساده بیمعنی‌یامعنئی‌را که بالاصاله از روح ومعرفت قوم نگرفته‌باشند اگر بزرهم نوشته‌شود کسی به‌پشیزی نخواهد خرید.

بدتر ازهمه این که عمل باین نسخه درمواقعی که بدست نااهل افتاده مزید برعلت شده است زیرا نویسنده گمان برده که غرض طبیب حاذق از این نسخه باز گذاشتن دست و بال او ازکلیهٔ قیود بوده حتی از قید باینکه ریختهٔ قلمش را دیگران بتوانند بفهمند. این غفلت کار را بآنجا کشانید که «ساده نویسی» هرچند دراصل ازمغلق نویسی هم مشکلتر است شاهدی بازاری شد و در ردیف « نوشتن بدون فکر و بدون مایهٔ علمی و ادبی» قرار گرفت .

ازاین رومیتوان گفت که اگر قالب ادبیات تازه بدستوردانشمندان اهل فن تغییر کند و بنا بشود همان معانی دور از ذهن ملت ایران را باکلمات وجمل وتعبیرات صحیح فارسی ادا کنند البته یك قـدم پیش رفته‌ایم ولی باز ازمقصد بنهایت دوریم وفقط روزی باید خود را کامیاب بشماریم که ادبیاتمان مانند الگوی کار استادروی هر گوشهٔ زندگانی معنوی ملت که بیفتد مو نزند .

حالا کی یك چنین روزی را خواهیم دید خدا می‌داند .

برای اتمام مطلب درباب دونکته دیگر نیزاشاره مانندتوضیحی باید داد :

عموم نویسندگان دانشمند دنیا اتفاق دارند بر اینکه ادبیات مائه ۱۷ میلادی فرانسه گذشته ازقواعد انشاء، موضوعات خود را نیز از میان گزارش احوال مردم یونان و روم بیرون کشیده است پس باید دید چه شد که آن همه در نظر فرانسوی ها گل کرد . جان کلام اینجاست که نویسندگان بارع مائه ۱۷ فرانسه چنان در خلق معانی مهارت داشته‌اند که موضوع را از روم و یونان قدیم اخذ نموده و سپس با تردستی حیرت انگیزی با نیش قلم شرحه شرحه کرده روح فرانسوی در آن دمیده روی کاغذ ریخته‌اند و تنها اسامی را بحال

خود گذاشته‌اند

جوانمردی و گذشتی که کرنی در قطعات فنا ناپذیر خود مجسم کرده از ملت روم قدیم نیست بلکه کمالی است که خود فرانسویها برای انسان کامل قائل بوده‌اند .

تجزیهٔ روح زن و عشقی که راسین در آثار بدیعه خود آورده در واقع و نفس الامر ربطی بعالم یونان قدیم ندارد بلکه نمونه‌ای از معرفت مردم خود فرانسه است . موقع مولیرو لافونتن وفنلن وغیره از کثرت وضوح حاجت بتوضیح ندارد .

اما مقلّدین ما انصافاً راهی‌را که پیش گرفته‌اند درست بر خلاف جهت شاهکار های ادب فرانسه میباشد زیرا اسامی اروپائی را باسماء ایرانی تغیر داده ولی اصلاً وارد تطبیق معنی با روح ملّت نشده‌اند .

مسلّم است که بحکم قانون نشو وارتقاءِ هیچکس نمیتواند قومی را در ادبیت بجمود دعوت کند و از تکامل باز دارد ولی از آنجا که ادبیات هر قوم با معتقدات قلبی و نظر فلسفی و زندگی معنوی وی بستگی تام دارد بدون تکامل با تغییر روح ملی تکامل یا تغییر ادبیات امکان پذیر نیست و هر سعی که درین راه بکار رود جز مسخ معنوی و گرفتن آب و صفای ظاهری آن سودی نخواهد داد و عاقبت نیز یا بکلی محو میشود و یا یکباره سیر خود را عوض کرده همعنان زندگی معنوی ملّت میگردد.

جنبش معنوی ملت روس در اخذ تمدن فرنگ نویسندگان شعرای روسی‌را بتقلید از ادبیات فرنگی واداشت ولی‌چون درین‌تقلید آنها نیز تقریباً پیشرو ادبای تازه کار ما بودند ادبیّات روسیّه را بجائی که باید نتوانستند برسانند تاپوشکین پیداشد

این شاعر وقاد طبع خوش قریحه منت بزرگی بزبان روسی دارد زیرا از صعوبت قدیمش بیرون کشیده در راهی انداخت که تا امروز هم مسیر تکامل زبان روس است ولی با اینهمه محققین بزرگ روسیّه و فرنگستان شروع ادبیات حقیقی روسی از از گگل دانسته‌اند زیرا او در آنچه نوشته طرح وروح را از زندگی معنوی ملت گرفته در صورتیکه پوشکین شاعری نیمه روسی و نیمه اروپائی بوده‌است.

شاید بگویند که هم ادبیات وسیله تکامل و تغییر روح ملت میباشد. البته اثر ادبیات در معرفت ملت مانند اثر معرفت در ادبیات منکر ندارد با این فرق که این حکم کلّیت تام دارد در صورتیکه کلّیت حکم اول نسبی است زیرا همه کس نمیتواند معرفت قومی را تغییر بدهد بلکه اینکار که مقدمه برگرداندن چرخ تاریخ ملتی میباشد در اعصار عادی از نویسندگانی هم که در بیان و قلم یدبیضا میکنند ساخته نیست.

برای اینکه جای یك صحرای خشك ولوت ومحصور ازجبال شامخه را دریائی متلاطم و خروشان بگیرد از صدو هزار و ده‌هزار کوزه آب کاری نمیآید بلکه آتشفشانها و تکانهای سخت ورجفه‌های صخره شکاف لازم است.

تغییر معرفت ملت نیر محتاج بیك چنین حرکتها وزلزله‌های وحشت آوری است که بحوادث عظیم تاریخی تعبیر میشود. نخست این سوانح پر شر و شور قلب و روح قوم را متأثّر میسازد و سکوت و رعب را در دلها می‌نشاند و بحکم قطع امید و جستجوی روزنهٔ خلاص برای گرفتن هرنوع نقش تازه‌ای آماده‌اش مینماید. از آن پس طبیعت از میانهٔ اثقالی که هنگام زلزال بیرون داده یکی

را که آئینهٔ سر تا پا نمای رجفه‌های اجتماعی است برانگیخته زبان خود قرار میدهد و ارادهٔ خود را در دهان او گذاشته به آن مردم تلقین می‌کند. از امتثال امر طبیعت گزیر نیست خاصه وقتی که قلوب در نتیجهٔ حوادث دهشت خیز، سنگینی های خود را هم ریخته باشد.

اینست یگانه راه ظهور یك داهیهٔ ادب که از راه نطق وقلم اس اساس معرفت قومی را میتواند عوض کند. البته هرچه سوانح تاریخی و رجفه‌های اجتماعی عظیم‌تر و سخت‌تر باشد اثقالی که بنام نوابغ از آن بدر میآید وزین‌تر وکامرواتر خواهد بود.

از اینجا دو نتیجه میگیریم یکی اینکه چون داهیهٔ ادب حتماً بایدمسبوق بتاریخ‌پرسانحه وتکان‌خورده باشد ممکن‌نیست که مابمیل خود هر روز از یك گوشهٔ آسمان فرشتهٔ دها را پائین بکشیم و دیگر اینکه پس از حدوث سوانح باب این کار ظهور داهیهٔ ادب امری طبیعی و مستغنی از چراغ برداشتن و گرد شهر گشتن است بقول پرنس ملکم خان اگر تو داهیه را پیدا نکنی او تو را پیدا خواهد کرد.



این‌حال ادبیات‌تازهٔ ایران. اکنون‌باید نظری اجمالی‌بادبیات قدیم بیندازیم.

ادبیات اروپا نوعاً برادبیات‌فارسی پیشی‌دارد. البته ماهم غزل و قصیده و قطعه و رباعی و دوبیتی و تغزل و تشبیب و تهانی وحماسه و ارجوزه و غیره داریم ولی تنوع ادبیات فرنگی مطلقاً از جنبهٔ دیگری است.

نخست باید بگوئیم که ما در ادبیات لنگیم زیرا از نثر بکلی

چشم پوشیده‌ایم و فقط با شعر بمیدان آمده‌ایم و البته بایك پا بمنزل رسیدن کاری بس‌مشکل بلکه ممتنع است چنانکه در نتیجه همین نقص هروقت ذکری از علوم وفنون وتواریخ و سیر وفلسفه وحکمت میشود با نهایت شرمساری باید فارسی را بازبان بانتوهای افریقا یا ماله‌های اوقیانوسیهٔ مقایسه کنیم. بحکم آنکه اقبال فارسی‌زبانان بشعر وقرب ومنزلت شعر فارسی ازروز نخست عالمگیر شده ولی بازار نثر فارسی هیچگاه‌رونقی‌بسزا نداشته‌است فرنگیها گفته‌اندیکتاجامه‌ای که بقامت زبان‌فارسی راست می‌آید شعر است.

این‌پیش‌آمد راموجب یا خود زبان‌است که فی‌الواقع‌ریخته گر برای شعرش‌ریخته یا استیلای عرب که دو زبان‌را چون شیر و شکر با هم آمیخته و تا حد اعلای شعر بقوام آورده یا وقفه مدنیت مردم این سرزمین که در کسب کمالات هنوز بپایه‌ای نرسیده‌اند که برای پیروی ازآداب وسنن‌اعصار بداوت حدی قائل بشوند یا حکمت بالغه خلقت که مشیتش‌بر کمال بشر تعلق‌نگرفته یارشگ طبیعت که‌دریغش آمده درعرصه مسابقه اقوام شاهین افتخار شعر و نثر هردو برسریك قوم بنشیند یا دلربائی مشاطه صنع که ایرانزمین را باآفتابی پرنور و آسمانی نیلگون و ستاره‌ای درخشان و درختی سرسبز و گلی شاداب وگیاهی پرمایه وآب ورنگی تند و عطروبوئی دماغ‌پرور آرایش‌داده و با این نقش‌ونگار همه ایرانیاز صاحب‌ذوق‌را محو جمال‌خودنموده و درخط شعر وشاعری انداخته است.

هرچه هست ترویج‌شعر از دیرباز درایران معمول‌بوده وامروز هم خرد و کلان با شوق تمام این سنت حسنه‌را دنبال میکنند.

در این اواخر گاهگاه بگوش میخورد که کثرت و شیوع شعر جمعی‌را آزرده ساخته است. اگراین‌حال‌مقدمه‌آن باشد که ارباب‌قلم

خوش قریحه وصاحب مایه دست بالا کرده نثر فارسی را از این فلاکت رهائی بخشند جای بسی شادمانی است از آنجهت که با این شاه سنگ بنیان مدنیت ایران استوار تر خواهد شد ولی تا وقتی که این اقدام اقدام مبارك انجام نگرفته شعر فارسی از آنجا که صاحب چند وجهۀ مهم میباشد باهمه فراوانی و بی‌وقری قدری عظیم و سعی در تهذیب و ترویج آن در نظر اهل ادب ثوابی جزیل دارد:

I

راست است که شعر فارسی از تخیلات لامارتین وافسانه‌سازی لافونتن وعظمت روح شکسپیر و رنگ آمیزی ویکتورهو گو و احساسات رقیقۀ بایرون وداستان پردازی گوته وقطعات عبرت آمیز ونشاط انگیز مولیرو مجموعۀ رقت آور ودلفریب کرنی بیخبر است ولی هر چه هست دارای این مزیت میباشد که مظهر معرفت ملت ایران بوده و از زندگی معنوی قوم بیرون تراویده است.

شعر فرنگی درظرف پنج شش مائه اخیر مدام در کش وقوس بوده و چون دریائی جوشان آنی ازموج نیفتاده وهر دقیقه شکلی گرفته و هرروز یکی از مظاهر طبیعت را درخود نمودار کرده و درنتیجه همان جنبش و جوشش دائم هیچگاه بقای یك پر کاه یانیم تارمورا درسطح خود روا ندیده و از بس بدر ودیوار زده همه را محو کرده وازمیان برده است. شعر فارسی حکم اوقیانوس ژرف ساکنی را دارد که باهیمنه وطمطراق برجای ایستاده وهرچند قرنها گذرانده وتندبادها دیده ولی ازتصاریف دهرخم برابرو نیاورده هرچند گاه چینی خورده ولی باز دوباره بحال اول برگشته. هر خاروخسی که بروی نشسته بغرور همان جلال و جبروت ندیده انگاشته و در مدت هزار سال نمونۀ عظمت خلقت و کبریـای طبیعت ومروج خاموشی و فکرت و بلند نظری و مآل بینی بوده و همیشه از رنگ

پریدهٔ مهتاب و ناز گل و نیاز بلبل پردهٔ سایه روشن‌داری ترتیب داده و از نظـر خود در باب حقیقت وجود نقشهٔ عبرت آمیز و دلربائی ساخته است .

از آنجا که روح وقلب ایرانی در مدت هزار سال عوض نشده شعرفارسی نیز همواره گفته استادازل‌را تکرار کرده است. حالا اگر بخواهیم این‌ثبات واستقرار را جمود تعبیر کرده عیب‌روح ملی‌بدانیم بـاید وارد مباحث معرفةالنفس‌شویم که از موضوع ما بیرون است.

II

درمیان‌کلیه‌مظاهر هنرنمائی‌بشریگانه شاهکار فکرو ذوق‌ایرانی همین شعر است که از هزار سال قبل نیاکان ما شالوده‌اش را ریخته و بانقدجان خود کم کم آنرا بالاآورده وازچشم‌زخم زمانه‌وآسیب آنهمه ترکتازی وهرج‌ومرج‌محفوظ نگاهداشتند وپشت‌به‌پشت بمارسانیدند

امور ذوقی که رکن‌عمدهٔ مدنیت ملل میباشد چند رشته دارد : معماری، حجاری، نقاشی، مجسمه‌سازی، موسیقی و ادبیات.

چون این هنرها همه از یك جا آب میخورد تا وقتی که مانعی در کار نیامده غالباً همه بیك پایه بسط می‌یابد و در راه تکمیل ممد دیگری میگردد : نکته بینی و نازك کاری شدْرین نویسندهٔ معروف روس شاهکارهائی بوجـود آورد که پایهٔ جراید لطیفه سرا و ادبیات فکاهی روسیه گردید . بعلاوه اساس‌کاریکاتورهای دلفریب روس همه از نوشته‌های او برخاسته‌است . چنانکه در تواریخ مضبوطست روزی از فیدیاس (۱) پرسیدند که از کجا دانستی مجسمه رب الارباب را باید باین شکل ساخت ؟ او در جواب یکی‌دو شعر از امیرس (۲)

۱ـ مجسمه‌ساز هنرمند یونانی‌که شاهکار صنایع مستظرفه و بنای قدیم را در یونان بوجود آورد .

۲ـ بزرگترین شاعر یونان قدیم

خوانده گفت ازاین اشعار.

لسان‌الغیب مانیز فرموده:

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
گرت باور نمی‌آید رواز صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواند ز نوك كلك مشگینم

شعر فارسی بنا بقول دانشمندان اهل فن مولود تبرك كردهٔ استیلای عربست زیرا در نتیجهٔ مددی که از زبان عرب بوی رسیده صاحب یك چنین مقام بلندی گردیده است ولی اتفاقاً همین منبع سرشار که آبحیوان زیر پوست شعر فارسی دوانیده دربارهٔ سایر مظاهر هنر نمائی بشر از قبیل موسیقی و نقاشی مجسمه سازی سخت دلی بخرج داده و اشتغال بدان را ممنوع داشته است و بهمین جهت ملت ایران توفیقی در تکمیل این فنون نیافته. معماری اسلامی سبك خاصی داشته و آثار دیدنی چندی از خود بیادگار گذاشته و در بعضی قسمتها خصوصاً کتیبه سازی که در تاریخ ذکر آن بنام Arabêsques میرود نهایت مهارت و استادی را بخرج داده ولی رویهمرفته در نتیجه هجومهای متوالی مردم وحشی که لذت خود را در سوختن و ویران کردن آبادی دیده بودند چیز زیادی از معماری قدیم نمانده است. ضمناً برای اتمام مطلب باید گفت که آب و هوای گرم و خشك ایران نیز مردم را از صرف همت در راه ابداع سبکهای تازه معماری و استحکام و ظرافت بنا بی نیاز کرده. ایرانیها چون راه نقاشی را مسدود دیده‌اند در فن تذهیب و مرقّع نویسی افتاده‌اند و از این راه نام خود را بلند خواسته‌اند ولی تمام این مساعی در قبال، همّی که مصروف شعر

نموده‌اند هیچ است.

چشم گردون هیچگاه شمشیری برنده‌تر از کلام سنجیده و بیان دلنشین در بسیط زمین ندیده است چنانکه از قدیم گفته اند انّ من البیان لسحراً وانّ من الشعر لحکمة . با اینهمه طرز حکومتی که هزار سال در ایران جایگیر بود مانع آمد که هنر ایرانی در بیان سحر آسا نمودار شود . البتّه وجود خطبا را در ایران نمیتوان منکر شد ولی میان این خطبا هر چه بلیغ باشند با دموستن و سیسرون تفاوت از زمین تا آسمان است.

وقتی بنا شد نطق و بیان معمول نباشد و مردم خود را بدان محتاج نه بینند قطعاً فن تبلیغ افکار فلسفی و ترویج عقاید اجتماعی هم که امروز در دنیا بزرگترین حربه ملل و اقوام شمرده میشود رواجی نخواهد گرفت . مردم آتن در عصری که کبادهٔ سیادت بحری دنیای معلوم را میکشیدند بهوس تسخیر شهر سیراکوزسپاهی جرّار تجهیز کرده بدانجا فرستادند ولی از این لشکرکشی جز خسارت سودی نبردند و کله خورده شدند . چیزی نگذشت که افلاطون تك و تنها از آتن بیرون آمده بسیراکوز رفت و دراندك مدتی پیشروان آن قوم را چنان با زبان تسخیر کرد که مدّتها انگشتر گردان دست او بودند و در هیچ بابی از رعایت جانبش فروگذار نمیکردند. اما در ایران از بیان و خطابه چنین اعجازی دیده نشده و جز شعر راه دیگری برای تأثیر در نفوس و سرعت انتشار و جذب قلوب و افکار در نظر نبوده است .

خلاصه آنکه این قوم فقط در راه شعر کوشیده و بعلوم وفنون و شعب دیگر ادب بآن پایه اعتنائی نداشته و آثار دیگری که بپای گنجینهٔ پرقیمت اشعار فارسی برسد بیادگار نگذاشته است . هرچند

این نکته بسیار افسوس دارد ولی از جانب دیگر چون شعردرمیان کلیه مظاهر هنرنمائی‌ذوق ایرانی گوهر یکدانه است عزیزدردانه‌شده وپایه جلالت قدرش‌بالارفته‌وسزاوار نهایت تحسین‌وستایش گردیده‌است

III

ببرکت وجود شعر یك جا رشته‌های از هم گسیخته دوره‌های پر آشوب تاریخ این مملکت و یك‌جا تکه پاره‌های جور بجور این خاك با هم مربوط و متصل شده وحدت ملی و پیوستگی تاریخ‌ایران تکمیل میگردد بطوریکه میتوان گفت در مدت هزار سال شعرا در ایران حکومت معنوی کرده و در قلب آحاد و افراد ایرانی‌جا داشته‌اند . در برابر بارگاه مجلّل‌سلاطین باعزّ وتمکین‌همیشه‌بمحقر خیمه‌ای ساخته‌اندولی حکم تقدیر هیچوقت بر خلاف بزرگی‌ایشان صادر نشده ، دوره حکومتشان تاکنون بسر نرسیده و دنباله‌اش قطع نگردیده و هیچ واقعه‌ای حتی حملهٔ ترك و تاتار توفیقی‌بخالی کردن زیرپای ایشان‌نیافته است.

نه تنها غزوات محمود غزنوی بلکه جنبش آسمانی شاه‌اسمعیل صفوی نیز در برابر سرودن شاهنامه در حکم پر کاه و کوه البرز است زیرا حکیم با گذشت و زنده دل طوس کسی‌است که‌داستانهای کهنه و فراموش شده را جمع آورد و زبان نیم مرده فارسی را جانی تازه داد و نهال غرور ملّی و عظمت روح را در قلوب ایرانیان از سر نو بارور کرد و طوق خواری و ذلت معنوی را که عرب بگردنشان نهاده بود بر داشت و وحدت ملی ایران را مستقرساخت و یکسرآنرا بزمان ساسانیان رسانید .

درواقع بذری که فردوسی‌افشانده بودشاه‌عباس کبیرخرمن کرد قهرمان افشار بروزگاری که بگمان همه فاتحه ایران خوانده

شده بود ظهور کرد و در ظرف مدت قلیلی کمتر از نیم قرن هم بیگانگان را تاراند هم تا دهلی رفته شاه هند را باجگزار نمود و همچنان چشم ترسی از عموم گرفت که در آسیای مرکزی از صولت او کسی یارای نفس کشیدن نداشت ولی نباید فراموش کرد که آنهمه شکوه و ابهت زود گذر در زیر سایه رشادت وجانبازی پدید آمده و نام پر افتخار قزلباش و ایرانی تنها بدستیاری شمشیر ازمیان گردنه و کوه و فلات پهناور ایران راهی باز کرده جلو رفته بود در صورتیکه در دورهٔ اغتشاش داخلی و انقراض سیاسی این مملکت «سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی» که کسانشان در رکاب تیمور تا قلب ایران تاخته از کله ایرانی‌ها منار میساختند دور هم نشسته با رغبت تمام غزلهای استاد سخن حافظ شیرازی را میخواندند و میرقصیدند و یادی از ایران میکردند و همچنین در اوانی که چنگیزیان دار و ندار ایران را زیر و رو مینمودند «ذکر جمیل سعدی در افواه افتاده و قصب‌الجیب حدیثش را چون نی شکر» دیار بدیار میبردند.

همین کشورستانی بی‌تیغ و شمشیر است که حافظ را وا داشته بگوید:

خشت زیر سر و بر تارك هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی

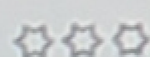


از آنجا که اهل ادب شعر اصطلاحی را سخنی دانسته اندیشیده و مرتب معنوی و موزون و متکرر و مقفی میتوان گفت که ایران شعر فراوان دارد و شاعر بسیار پروریده است ولی بگفتهٔ خواجه

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

نه چنین است که هر کس طبعی دارد و علوم دوازده گانه ادب را نیز میداند چون نقش نظمی زند کلامش دلپذیر آید . آیا نقش دیوار عشقبازی را سزاوار است ؟ همچنانکه معاشقه موقوف بداشتن حریفی با روح میباشد ملاحت و گیرندگی شعر نیز بسته باین است که الهامی از جانب معرفت ملی و زندگی معنوی ملت بقلب شاعر باشد. فردوسی باید تا کاخی از نظم بسازد که از باد و باران گزند نیابد . سعدی میخواهد که بسان خضر از سیاهی آب حیوان بدر آرد . کلك مشگین حافظ است که مانی از آن نسخه برمیدارد . نظامی باید بود تا زمین و زمان را بتوان بمثال آسمانی گرفت . بالجمله از میان گروه بیشمار شعرا چند تن سرآمد دوران شده و هر یك در عهد خود بقدرت کلام و روانی طبع و نکته دانی و سخن شناسی و مضامین بکر و گفتار نغز و بیان دلنشین و فکر لطیف ونظر بلند و تأثیر در نفوس و احاطه بعلوم و استقصای در تاریخ و روایات خلاصه در پی بردن بروح ملت وریختن آن درقالب دلپذیر سخن فرید عصر بوده‌اند. لکن در میان این جمع چشم و چراغ خیل شعرا فردوسی و حافظ و سعدی میباشند. بشعر ایشان چشم فارسی زبانان روشن‌است ودلشان زنده و زبانشان گویا .

این سه نفر که سر دفتر نامهٔ شعرا رابنام پرافتخار خود موشح کرده‌اند پیمبر زبان‌فارسی شمرده میشوند و لایق همسری بابسیاری از سخنوران معروف‌دنیا میباشند از آن جهت که هر یك‌از راهی‌مظهر معرفت و ذوق قوم بوده‌اند .



ملت ایران یکی از شاخه‌های نژاد آریا و بالفطره از معرفت اقوام سامی بیگانه است . حاصلخیزی خاك ، گرمی هوا ، سهولت

زندگی ، فراغت طولانی ، هوش تند، طبیعت خضرا ، حیوانات تنومند جانشکار ، نباتات خرم و رنگارنگ ، قدمت مذهب هندوستان و مجاورت با آن ملت ایران راقهراً مجذوب معرفت هندی کرده است.

هندی هر یك از آثار طبیعت رایکی از مظاهر برهما میداند و بهمین جهت هر جنبنده‌ای را از خود برتر شمرده سزاوار ستایش و اکرام می‌پندارد و چون سعادت را باریك شدن در نکات کمال برهما و محو شدن در راه آثار وی تشخیص داده خود را با آتش میسوزد یا بگنگ میاندازد یا زیر بت بزرگ میخوابد یا عمری بتفکر وسکوت میگذارد . هندی حقیقت وجود را چنین بیان میکند که قوه عامله‌ای مدام از یك دست کائنات را میسازد و از دست دیگر هلاك مینماید و این عقیده از جهتی با این قول مادیون امروز شباهت دارد که :

Rien ne se crée, rien ne se perd dans la nature.

معرفت هندی درایران بصورت مذهب زرتشت تجلی کرده بجای شرك و بت پرستی به ثنویت قائل شد و در میان اقوام سامی توحید را آورده بعنوان مسیحیت و اسلام مدنیت قدیم دنیای آن روز را بالتمام فرو ریخت . چون مسیحیت بتدریج پیش میرفت فرنگیها مجالی پیدا کرده احکام آنرا بدواً صبغهٔ آریائی داده و سپس پذیرفتند ولی از آنجا که اسلام شمشیر بدست سد را شکسته خاك ایران را فرا گرفت مردم فرصت اینکارها را نداشتند و جز تسلیم چاره ندیدند لکن چون آبها از آسیا ریخت و آن حدت اولیه اسلام فرو نشست فطرت آریائی بهیجان آمده چراغ معرفت خود را باز روشن خواست اما چون آتش معرفت قدیم مرده و حتی اخگری هم در آتشکده ها باقی نمانده بود عاشقان نور معرفت ناگزیر شدند یك بار دیگر از معرفت هندی یعنی همان آتشگاه بزرگی که نخستین بار آتش

مقدس معرفت در آنجا جستن کرده بود همت خواسته جرقه ای بطلبند. این جرقه بقلب سوخته ایرانی رسیده و نرسیده چنان آتشی زد که خورشید از آن شعله‌ایست که در آسمان گرفت. همان زرنگی که فرنگیها در موقع قبول مذهب مسیح کرده صبغهٔ آریائی بآن دادند در ایران از مشعله داران این آتش مقدس بظهور آمد یعنی ایشان نیز صورت ظاهر مذهب را پذیرفتند و بدان حرمت نهادند ولی در باطن بطوری زیر و بالا کرده برگ وساز بر آن بستند که گر تو به‌بینی نشناسیش باز.

ببهانهٔ مغز و پوست مذهب سامی رخت بربست ومعرفت آریائی دوباره ریشهٔ نیرومندی انداخت و کم کم ایرانیان بوجد آمده رخت خود را زیر نهالهای برومندی که از مذاهب فلسفی و اصول اخلاق و حقیقت وجودو روش جهانداری و بنیان تدبیر معاش ومبانی کشور گشائی از کنار آن سربرزد بر کشیدند.

این آتش مقدس اوهام تاریك را از بین‌برد، ریشهٔ خودپرستی را برانداخت، تعصب مذهبی را سرنگون کرد، بغض و کینه ورزی و جاه طلبی و بستگی بعلایق دنیوی را قبیح شمرد، در عروق مردم روح جوانمردی و گذشت و مردانگی دمید، آزادگی و آزادی فکر را تلقین نمود، روی دلها را بجانب کمال متوجه ساخت. ایرانیان دل مرده و سرگردان را جان بخشیده آرام داد و بدنبال حقیقت فرستاد و بالنتیجه استیلای معرفت سامی را که در طی چندین مائه اسباب انقراض و تجزیه و اضمحلال ایران شده بود معناً ریشه کن نموده طرح محکمی برای وحدت ملی و استقلال سیاسی این مملکت ریخته از نو یك ملت سرزنده آفریده تیز هوشی و تند فکری وآزادگی و رقت‌قلب و زیر کیش را بکار گرفته در خط کسب فضایل

انداخت خلاصه آنکه مانند فرزند دلپسند آلهه عشق با تیر دلدوز خود درد جستجوی حقیقت و نیکوکاری و زیبائی را بهمهٔ دلها دوخت تا بآن جایگاه رفیعانش رسانید.



این آتش مقدس از همان وهلهٔ اول که بخاك خاکستر مرگ گرفته ایران سرایت کرد یکباره تمام دلها را مشتعل و بخود مشغول ساخت تا آن میوه‌های شیرین و پر آب را بار آورد ولی نباید فراموش کرد که آتشکدهٔ آن همواره دل اهل تصوف بوده است.

در اروپا تقریباً تمام مردم ورزش میکنند اما همه ورزشکار نیستند بلکه ورزشکاران صنف معینی میباشند که فوت آن فن را بهتر از دیگران میدانند.

البته برای ایران کشف حال این ورزشکاران پاکدل و پاك بین و پاکباز بنهایت مهم است.

ازحسن اتفاق آقای فروغی که هم در علم قدیمه و جدیده مهارتی بسزا و هم در فن تحقیق دستی بکمـال دارند در ضمن خطابه‌ای غرا که در ۲۵ نوامبر ۱۹۱۹ در تالار دارالفنون در تحت عنوان «تصوف در ایران» بزبان فرانسه خوانده‌اند حق این موضوع را بالتمام ادا فرموده‌اند زیرا علاوه بر مراتب فضلی از آنجا که مدتی از عمر خود را عملا بسیر در آن عوالم گذرانده‌اند درین باب خاصهٔ قولشان حجت است.

بنظر معظم له تصوف مجموعه‌ایست از حقایق مختلفه که بمناسبتی باهم جمع آمده طریقت واحدی ساخته انجاح یك مقصد مشترك را بعهده گرفته است تا آنجا که اگر جامهر مذهب بر آن نبود مورد قبول کلیه مردمان فکور و نیك محضر دنیا میشد.

تصوف بقوس صعود و نزول قائل شده و از این راه کف نفس وفناء فی‌الله رامقصد وجود می‌پندارد. خودپرستی را مردم افکن‌ترین غول بیابانی راه حق میشمارد و با وجود اینکه مقام خلقت را ورای استدلال می‌انگارد عشق‌را علت‌خلقت میداند.

تصوف چون‌بخدا عشق‌دارد وبمخلوق شفقت میخواهد همه‌چیز را درخدا وخدارا درهمه‌چیز می‌بیند، کار عشق‌در تصوف‌بجائی رسیده که‌میگوید آب کم‌جو تشنگی‌آور بدست.

مرکزثقل راتصوف جزدر عشق نمی‌بیند.

آزادی فکر در طریقت مقامی دارد که کلیه این عقاید را نیز پای‌محاکمه میآورد. تصوف بااینکه آزادی فکر را وجهۀ همت خود قرار داده از لحاظ اینکه مذهب نیز نصیبی از حقیقت برده است آن را سزاوار احترام میداندولی باتعصب‌بهیچوجه سازش‌ندارد.

تصوف‌همیشه بمدارا واغماض ومروت ومواخات دعوت میکند. جذبه وحال‌دارد. کشتن نفس وتجسس وتحقیق مدام وتسلیم دربرابر حقیقت راسفارش میکند. خلاصه تصوف که نارسائی علوم معموله را دیده برای نیل بحقیقت بـال عشق گرفته و بهمین وسیله مطـالبی کشف کرده که فقط امروز محققین اروپائی بدان رسیده‌اند مانند **Evolutionnisme. Théorie cinétique Unité des forces ou de l'énergie**

خلاصه‌این مقال آنکه روح‌ایرانی پس از استیلای عرب بشکل آتش مقدسی که‌وصف آن گذشت تجلی کرد و بزرگان اهل طریقت به‌نگهبانی آن آتش برخاسته‌چون جان‌عزیزش دربر گرفته وچون‌از این‌راه موردستایش قوم‌شدند سرفخر بآسمان سوده گفتند:از آن‌بدیر مغانم عزیزمیدارند ــ که آتشی که نمیرد همیشه دردل‌ماست



ششمائهٔ قبل یکی ازفرزندان ایران که درداما ن خاك عاشق پرور شیراز پرورده شده بود از دنبال حقیقت روان شد اما بعلت خاموشی آتشکده فارس دل نازکش تاریك وچشم روشن بینش تیره ماند. هر چند مدتها شیفتهٔ افسانه ها و دلخوش بافسونها بود ولی در هر بار چون حقیقت را نمیدید عاقبت بر میگشت ودر تیه حیرت سر گردان میماند. بالاخره شبی همچنان میرفت که فرخ‌سروش ندائی کرد یعنی بیا که آتش موسی نمود گل. پیر مغان جامی گرانش در داد وآتشی دردل دیوانه‌اش در زد که سر از پا نشناخته چون دود برقص آمد و بی‌اختیار گفت:

بعداز این نور بآفاق دهم ازدل خویش
چون بخورشید رسیدیم غبار آخر شد.

ازآن پس جنك هفتاد و دوملت راعذر نهاده دوسترا دردل‌خود جای داد. ازبت پرستی باز گشته کعبه دل را بتکده کرد. مهر برلب زده بگوشه‌ای خاموش بنشست. لکن بحکم آنکه: چو دربستی‌سراز روزن برآرد. بااینکه خود خموشی پیشه کرد دود آه سینهٔ سوزان او سوخت‌آن افسردگان خام‌را لب گشوده ونگشوده فریاد ازمرد وزن برآمد که گمشده پیدا شد. هر چه صومعه و کنشت بود بستند و پروانه‌وار گرد آن شمع انجمن بگرفتند، هر کس از آتش متبرك دل‌او جرقه‌ای برداشت ودل مرده‌را برافروخت تاآنکه‌بفاصله اندك مدتی‌ازحد روم تااقصای چین‌آنچه دل‌تیره و خاموش ایرانی بود همه درگرفت وروشن شد.

ملخص کلام حافظ‌همان شاعرشیرین بیانی‌است که‌بافسون‌سخن دل‌مرد وزن رابرد وچراغ‌معرفت ایرانی‌را درقلوب‌همه روشن کرد.

از آنجا که حافظ خود مدتها سرگشتهٔ وادی حقیقت بوده و عاقبت که بمقصود رسیده در سلك نگهبانان آتش مقدس یعنی اهل طریقت منسلك گردیده طبیب حاذقی است که درد را خودش نیز برده. بنابراین حافظ که پایهٔ سخن را از سحر مبین هم بالاتر نهاده و بپای اعجاز رسانیده با یك چنین آتش گیرنده‌ای هم، زبان حال گمشدگان بادیه ضلالت را آورده و هم راه نجات را نمایانده است. حافظ از اینجهت که درحکمت نظری خود منادی حقیقت وپیشرو اهل‌دل و رهنمون قوم بوده و شعرش آئینه فکر وروح این ملت میباشد بزرگترین شاعر ایران شمرده میشود.

معرفت ملی وجامعه‌ای که حافظ در پانصد و پنجاه سال قبل مجسم کرده بطوری جاندار و مطابق با حقیقت آمده که امروز هم هر که بشنود باشتباه افتاده گمان می کند گوینده یك شاعر زبر دست معاصر است و درطول این مدت همین یك نکته یکی از علل رواج تفأل از دیوان او بوده و فی‌الواقع در میان هیچ یك از ملل متمدنه دنیا چنین شاعر شیرین زبانی پیدا نمیتوان کرد که از ششصد سال قبل راز آحاد و افراد ملتی را در سویدای دلشان خوانده باشد و قلب ایشان را میان دو انگشت خود گرفته هرطور میخواهد بگرداند.

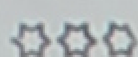
میگویند ماریت فرانسوی چند سال قبل درحین اشتغال بحفریات مصر مجسمه‌ای چند هزار ساله بدست آورد که از بس جاندار بود و شباهت بقیافه مصری امروز داشت اهل‌محل گفتند این‌مجسمه شیخ‌البلد ماست. البته حفظ قیافه بوسیله عدم مزاوجت بابیگانه چندان اشکالی ندارد ولی چون زبان مدام در تغییر و تبدیل است طبع خدا داد و سعه صدر و فکر بلند میخواهد که چنین شعری بسختی کوه و روانی آب بیاورد تا بمرور زمان کهنه نشود و هر روز برقدر و قیمت خود

بیفزاید. بزرگان دین ما بزرگترین معجزهٔ قرآن را فصاحت آن دانسته و گفته‌اند که فصحای بزرگ عرب و صاحبان معلقات سبعه از آوردن مثل آن عاجز بوده‌اند. هر کس این سابقه را در نظر بگیرد و با زبان عرب فعلی آشنائی بهم بزند درحیرت می‌افتد که قومی صاحب چنان ادبیات فصیح چرا باید باین زبان شکسته بسته ادای مقصود بنماید. جنبهٔ مذهبی بکنار کلام حافظ نزد فارسی‌زبانان درحکم کتاب آسمانی عالیمقامی است که رکن مهم زبان فارسی گردیده هم ابدالاباد از شکستگی و خللش محفوظ داشت و هم فصحا همه از آوردن مثل آن فرو ماندند و این نیست جز اینکه حافظ مظهر کامل کمالی بوده که از اسلام ببعد در ته قلب مردم ایرانزمین خوابیده و منشأ تاریخ او گردیده است.

باید گفت حافظ از جسم مجرد و یك پارچه روح است که یا از سرشتن مجموع روحهای ایرانیان زنده دل بوجود آمده و یا قبل از تولد و پس از مرگ بدست طبیعت جزء جزء شده هر ذره‌اش درقلب یك عده از مردم نشسته آنها را صاحب معرفت و کمال کرده است، باصطلاح تصوف که در کثرت وحدت می‌بیند میگوئیم حافظ ملت ایرانی است که در یك وجود جمع آمده و ملت ایران همان حافظ است که باشکال مختلف تجلی کرده باشد.

میخواهید بدانید ایران چیست وچه بوده حافظ را بخوانید ودر آن باریك شوید. میخواهید بدانید حافظ که بوده و چه گفته در اوضاع ایران نگریسته در روح این ملت دقت کنید

حافظ مظهر اجلای روح ایرانی و از این حیث عالیقدر ترین شعرای فارسی زبان است



این نظر تاریخی وفلسفی‌را که تا کنون داشتیم کنار میگذاریم‌و از وجهۀ اجتماعی وارد مطلب میشویم .

ملت ایران طبعاً ازجمعیت گریزان وباتنهائی و انفراد مأنوس است. قلباً میل دارد تا میتواند از زیر بار معاشرت شانه خالی کند ، کوشه‌ای‌بگیرد ، سرش را پائین بیندازد ، کار بکار کسی نداشته باشد خلاصه تك‌برود . درمرئی ومنظر عموم عبادت نمی‌نماید که ریا نشود، داد وستد را حتی‌المقدور پنهان‌میکند وعقایدش را نیز درقلبش‌پوشیده نگاه میدارد که استرذهبك وذهابك و مذهبك .

این طبیعت سبب شده است که هر کس در طریقه خوراك و پوشاك و مسکن و معاشرت و بر خورد و عادات و طرز زندگانی و مکالمه و اطوارسبك خاصی‌اختیار کرده همان‌را دنبال کند وبدیگران بچشم اجنبی وبیگانه نظر اندازد چنانکه درظاهر میتوان گفت ملت ایران مرکب ازیك‌عده‌بندی‌محکوم‌بمشقت است که ازاطراف‌واکناف عالم آورده در این سرزمین رها کرده‌اند چون بیکدیگر نمی‌نگرند الا باجبار و سخنی نمیگویند جز بضرورت .

درین‌جا باید بگوئیم که طبیعت بالاصاله دو مفهوم دارد گاهی بحقیقت وماهیت من‌حیث‌هی‌هی اطلاق میشود که امر باطنی‌است‌وگاه بمتعلقات و ترشحات خارجی آن که امری‌است ظاهری . بدیهی‌است که اساس‌قومیت‌برخلطه وآمیزش وبگو بخند و گشاده‌روئی وخوراك و منزل قرار نگرفته تا از این‌جا بتوان‌چنین نتیجه گرفت که‌حقیقةً در ایران وحدت ملی وجود ندارد بلکه اساس قومیّت و حدت معرفت و اشتراك روح و سنخیّت فکر است که همیشه در دل‌مردم ایران جای داشته و در موقع لزوم ناگهان بروز کرده آثار

حیرت‌انگیزی بظهور آورده است و غیر از این هر چه باشد در جزء ظواهر و مراسم بشمار می‌آید منتهی در آب‌و رنگ دادن بعلاقه‌باطنی بی‌اندازه اثردارد.

بهرحال نتیجه چنان‌طبیعتی که گذشت این شده که‌درینجا نه‌یك فرقه سیاسی پا میگیرد و نه هیچوقت یك شرکت تجارتی یا صنعتی یا فلاحتی سر گرفته است.

زندگی این‌ملت نیزطوری پیش آمده که همیشه‌اورا بخاموشی و خمود خوانـده زیرا نه راه داشته نه خط آهن نه کشتی نه مراوده، علوم هم در این رشته هیچ بما کمك ننموده زیرا اولا دائره انتشار آن بسیار تنگ بوده و ثانیاً هر عالمی هم که در هر گوشه‌ای پیـدا شده همیشه تك رفته و این افتخار هیچگاه نصیب ایران نگردیده که فضلایش مانند فضلای مائه ۱۸ فرانسه مثلا گرد هم بنشینند و قاموسی از علوم ترتیب بدهند.

چون درین‌جا هم دستمـان از همه جا کوتاه میشود ناچار باز متوّجه ادبیات می‌شویم که مفهوم حقیقی آن در ایران جز شعر چیزی نیست.

اتفاقاً درین‌باب هم باز بایدسپاسگزار شعرباشیم که تااندازه‌ای درصدد جبر این عیب برآمده است.

البته مجالس مهمانی و عیش وخوشگذرانی یا محفل‌ساز وآواز یا تجارت و معامله وکلیةً تصور یك نفع مـّادی مشترك اشخاص را قهراً بایکدیگر جمع‌میکند ولی دراین تحقیق مابدو علت باین‌چیزها نظر نداریم یکی اینکه جهت جامعه مادی هرچه باشد بالاصاله پایدار نخواهد بود و دیر یا زود پراکنده شده اثری هم از آن بر جای نمی‌ماند دیگر اینکه یك‌چنین جهت جامعـه‌ای بالخاصه در ایـران

اغلب موجب دردسر و شکراب و نقاضت ودشمنی و ویرانی خانه‌ها و پریشانی خانمانها میگردد.

غرض ما درین‌جا یکنوع جهت جامعه معنوی است که مردم‌را باهم پیوند بدهد و بدخواهی را براندازد و رشته الفت را میانشان محکم کند.

یك‌چنین جهت‌جامعه‌ای سنخیت تربیت میباشد وبس.

از آنجا که ملت ایران در‌تمام‌طول مدت‌تاریخ بعداز اسلام‌خود از تعلیم و تربیت بآن مفهومی که امروز در ممالك متمدنه اراده میشود محروم بوده یگانه مربی و معلم او شعرا هستند زیرا کسانی را که در تمام امور معاش ازیکدیگر جدا بوده‌اند فقط شعر با هم آشنا و نسبت بیکدیگر مهربان میکرده است کلیة هر دو نفری که اهل شعرو ادب باشند، درددل خود را بیك شاعر بگویند و درمان خود را از او بخواهند، در اوقات فراغت بخواندن شعر او بپردازند و از مضامین خوش و افکار عالیه او کیف ببرند چه یکدیگر را بشناسند وچه‌میانشان بعدالمشرقین‌فاصله باشد در نتیجه اشعار مزبور خواه نا خواه در امور معاشی با هم همعقیده شده افکار مشابهی پیدا میکنند.

این خودیکنوع تربیت عمومی استو کسانیکه ازاین‌بوته‌بیرون بیایند ازهر صنف‌ودسته‌ای که باشند اگر همرنگ نشوند قهراًهمخو شده‌اند.

بدین لحاظ موقع شعرا درتربیت عامه ملتو پایه حکمت‌عملی ومطالب اخلاقی اشعارشان حائز اهمیت فوق‌العاده است.

بدیهی است این افتخار بیشتر از آن شعرائی است که بیشتر

و بهتر شاگرد تربیت کرده‌اند و درین باب گمان نمیرود که گذشته از فردوسی و سعدی هیچ شاعر فارسی زبانی بپایهٔ حافظ برسد. مقایسه بین این سه شاعر زبردست را اگر توفیقی بدست آمد بعدها عرضه خواهد داشت بالفعل سخن ما برسر حافظ است که از حیث جلوه معرفت ملی و اوضاع اجتماعی و معاشی و گزارش تاریخ و تربیت ملت و قبول عامه و گفتار نغز و شیرین مقام بسیار بلندی دارد. بدون استمداد از اشعار آبدار و بی نظیر حافظ هیچ مورخ دانشمند و فیلسوف محققی موفق نخواهد گردید که یکی از وجوه تجلیات روح ایرانی یا یك گوشهٔ تاریخ ایران را مورد بحث و دقت قرار داده از عهده ادای حق مطلب چنانکه باید برآید و ابناء این خاك نیز تا وقتی که بکنه گفته حافظ نرسیده‌اند بگفته حکیم نیشابور نمیدانند کیستند، از کجا آمده‌اند، بکجا میروند.

از آنجا که حافظ یك دنیا مطلب را در زیر چندهزار بیت شعر قرار داده استفاده از اشعار او در صورتی عام خواهد شد که فضلای ذیفنون و مجرب بدقت کلمات آنرا زیر ذره‌بین مکمل تحقیق آورده حقایق آنرا بیرون کشیده دسته‌دسته کنند و در دسترس عامه بگذارند والبته اینکارهم مثل سایر امور وامانده ودست‌نخوردهٔ ما روزی بهمت دانشمندان دلسوز انجام خواهد گرفت.

اما بنده تصور میکنم که در آن روز میمون اگر اشعار مختلفه خواجه بر طبق سنخیت و شباهتی که با هم دارد دسته‌دسته وازیکدیگر جدا ضبط شده باشد کار فضلای محقق را تا اندازه‌ای سهلتر خواهد کرد لذا در صدد برآمدم مجموعه‌ای را که موافق نظر مزبور ترتیب داده بودم صورت طبع بدهم باشد که مشکلی آسان کند و خدمتش

در راه ترویج ادب پسند افتد و بر فرض آنهم که از این حیث لایق خدمتی نباشد از راه‌دیگر ممکن است فائده‌ای برساند بدین‌معنی که چون اشعار یك سنخ همه در یك‌جا جمع آمده جستن شعری بمضمون مطلوب بسیار آسان خواهد گردید و همین مطلب در بدو امر علت غائی ترتیب این مجموعه بود منتهی روز نخست تنها استفاده خود را در نظر داشتم ولی‌چون فراهم آمدبهتر دانستم که فائده آن عام گردد زیرا در آنصورت هم درازای زحمت پاداشی نیکوتر گرفته‌ام و هـم وسیله‌ای برای رفع نقایص آن بدست آورده‌ام .

تنها نسخه‌ای که درموقع جمع‌و ترتیب‌این‌اشعار ازحافظدردست داشتم دیوانی بود که درسال ۱۲۹٤ درطهران بطبع‌رسیده استو چون از آغاز کار فقط نیت‌تجزیهٔ غزلیات حافظ را کرده بودم آنچه غیر از غزل نسخه مزبور باونسبت داده مورد مطالعه قرار نداده‌ام .

بعدها که مقصود انجام یافت اشعار گرد آمده‌را بنابدستوریکی از فضلای اهل فن با دیوانی از خواجه که یکسال قبل بهمت آقـای خلخالی در طهران لباس طبع پوشیده تطبیق کردم و نمرهٔ هر غزل را در مقابل هر بیت ثبت نمودم و هـم باعتبار آن دیوان نمرهٔ غزل حافظ طبع بروکهاوز را نیز برقم فرنگی بر آن افزودم تاپیدا کردن ابیات در دیوان شاعر سهل‌تر گردد . باَبیاتی که در اصل دیوان طبع آقای خلخالی نبوده‌ودر ذیل الحاقی آمده باکلمهٔ «ذیل» اشاره کرده‌ام و بیتی را که از اصل در آن دیوان ندیده‌ام مخلی گذاشته‌ام

بالجمله دیوان طبع پنجاه سال‌قبل طهران ۵۷۹ غزل از حافظ بضبط‌آورده که مجموعاً مشتمل بر۵۰۷۹ بیت میباشد واز این‌مجموع آنچه بنده انتخاب و دسته کرده‌ام به ۱۵۷۰ بیت‌بالغ میشود. چنانکه ملاحظه میفرمایند این مقدار از ثلث عدهٔ ابیـات منسوب بحافظ نیز

چیزی کمتر است و باین جهت و هم بعلت آنکه در بدو امر خیال طبع آنرا نداشتم و بعدها نیز که باین خیال افتادم مجال مرور ثانوی نکردم مدعی نمیشوم که در این راه غایت مقصود حاصل شده و اشعاریکه درین تجزیه نیامده حقیقتاً محتاج الیها نمیباشد چه بسا نواقص بنظر اهل فن برسد که باید بعدها تکمیل شود زیرا آنچه‌شده تجربه‌ای بیش نبوده است.

این نکته‌را نیز تذکاراً باید بگویم که بالمره وارد این‌موضوع نشده‌ام که کدام غزل واقعاً از حافظ است و کدام یك از او نمیباشد زیرا تحقیق درین باب نظر با مشکلاتی که دارد نمیتوان‌مطمئن‌بود که عاقبت ما را به‌نتیجه قطعی برساند وانگهی هر کس باطمأنینهٔ خاطر دانست که چند غزل مختلف‌فیها از دیگری است بسهولت میتواندچند شعری را که شاید از آن غزلها درین مجموعه آمده باشد حك کند. این مجموعهٔ ۱۵۷۰ بیتی آن مقدار از اشعار حافظ را جمع کرده که روح ملی و زندگانی اجتماعی ایرانیان را منقش میسازد و بقدر یك دوره فلسفه تاریخ ایران بخواننده مطلب میآموزد. بنابراین یگانه نظری که بقدر مقدور در اساس دسته بندی آنها بکار رفته این بوده که درین پرده اولا اشعار یك سنخ هر کدام در یك گوشه جمع شده از ترکیب رنگهای گوناگون خود تلالوئی پدید آورده حقیقت آن قسمت را روشن کندوثانیاً موقع هر یك‌از این‌دسته‌ها بالنسبه‌بدیگران طوری باشد که باقواعد مناظر و مرایا وفق‌دهد تاحاق مطلب بیك‌نظر کلی دستگیر بیننده شود.

البته احتمالی‌هم میرود که این مقصود حاصل نشده باشد بدلیل آنکه نگارنده نه‌شاعر است ونه از نقاشی سررشته دارد ولی همه‌این تفاصیل مانع انتشار آن نباید بشود زیرا بر فرض که پرده‌ای غیر

متناسب از کار در آمده باشد چون نخستین قدمیست که در این راه درباره حافظ برداشته شده نگارنده هر انتقاد را موجب رفع یك عیب و مقدمه تکمیل کار بدست دیگران میداند.

باری بنا بنظر فوق ابیات منتخب را بسه بخش قسمت نموده‌ام

بخش اول که عنوان «حافظ فارغ ازجهان» دارد تمثال ایرانی با ذوقی است که آتش درونش زبانه کشیده ، از زیر و بالای دهر به تنگ آمده ، پوچی نام و ننگ را در یافته ، از جهان رسته و دراز خلق برخویشتن بسته و چنـان بمی و معشوق پیوسته که اگر همه دنیا را آب ببرد اورا خواب برده . یاشمایل تازه جوانیست توانگر نوخاسته ، فراز و نشیب دنیا ندیده ، سرد و گرم روزگار نچشیده ، دل بعیش و مستی باخته ، از نمـاز شام که خرمن ماه از کنار افق رخ نماید تا سپیده دم که ابر در گلزار خیمه زند در کنار کشتزاری رخت انداخته ، دست در زلف یار و گوش بزخمهٔ مطرب ، از شراب چشم ساقی مست و بیخبر از هرچه هست تا خروش سحری نوحه گری آغازد: کز عمرشبی گذشت وتو بیخبری .

این بخش مسبوق بدومقدمه ویك فهرست از خود شاعر میباشد که درمقدمه اولی سوزدل را بطور کلی بیان کرده میرساند که نه گرفتار بودهر که فغانی دارد ، نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد . ودرمقدمه دوم نمونه‌ای ازسوزندگی آتش درون‌خویش بدست میدهد. فهرست‌فراغت از جهان را دوچند «منصب» که «عشق‌ورزی» و«رندی» و «نظربازی»و «میخوارگی»است خلاصه‌میکند ودست آخر نیزوصف زیبائی و آراستگی معشوق رامیاآورد . من باب‌تبعیّت ازشاعر نگارنده نیزدرباب فراغت از جهان هرچه از او دیدم درذیل همان چهارمنصب جمع نمودم ولی

چون مناسب ندانستم که اشعار راجع بیك « منصب » را بدون رعایت هیچگونه ترتیبی دنبال یکدیگر بیاورم و هم مراعات ترتیب حروف تهجّی را مخلّ منظور اصلی یافتم یك ضابط کلی اختیار نموده و درینجا ودر هر قسمت دیگر این مجموعه تا ممکن بوده بر طبق آن عمل نمودم بدین معنی که هر «منصب» یا هر «پرده» مثلاً ابتدا چندشعری در تعریف موضوع میآورد پس از آن بذکر محاسن و مزایامی پردازد بعد کم کم با تالمات آشنائی بهم میزند سپس مشکلات امر چنان از چهارسو تاخت میاورد که چاره‌ای جز گریز نمیماندموقع پشت کردن وبر گشتن میرسد ناگاه قوهٔ درونی که درین جنك وستیز ورزیده‌شده خیز برمیدارد و بهیبتی که اگر حریف کوه آهنین باشد از جای میرود بمیان میدان میجهد . شاهد فتح در آغوش میآید و با چندشعر علت غائی این کشمکش روشن میشود . بعبارة اخری در هر قسمت جهد کرده‌ام اشعار طوری دنبال هم بیفتد که اگر قلب آنها بر گردد و وزنشان گرفته شود و روابطی چندفیما بین آنها قرار گیردپرواندن کامل اصل مقصود راکافی باشد ودر حکم خطابه‌ای جداگانه بقلم‌خود شاعر قرار گیرد.

بنظر نگارنده لطافت عمده‌بخش اول‌درین‌جاست که شاعر بقدر خردلی‌ازحدودعقلی طبیعت و حقیقت‌واقع تخطی نکرده‌ولفظ را نیز چنان‌درست‌بقالب‌معنی‌ریخته که‌مولای درزش‌نمیرودو ازاین‌حیث‌بندرت میتوان‌شاعری‌پیدا کرد که‌بپای‌حافظ برسد. اساساً این نکته‌ایست مسلّم که‌اغراق‌ومبالغه‌تاحدی‌مستحسن‌شمرده‌میشود که‌ازحدودطبیعی تجاوز نکندوازذهن دور نباشدولی‌از آن‌طرف بیان‌مطلب‌بعبارات پیش‌پاافتاده بازاری‌آن قدر ندارد که جان کلام رالطفی ببخشد پس شاعر زبردست میخواهد که این‌دو کفّهٔ رابیك حال‌نگهدارد. امتیازحافظ اینجاست که

آنچه گفته از حیث لفظ ومعنی مظهر فرد اکمل میباشد ولی چنان باحقیقتش وفق داده که حقیقت سرایان خشك نیز فکر اورا ساده‌تر و رساتر ازخود او ادا کردن نمیتوانند.

دروصف این‌چنین‌زندگانی که نمونهٔ عشق‌پرشوروعواطف‌رقیقه وافکار شاعرانه وتخیلات بلنداست حافظ گاهگاه شباهت تامی باآلفرد دوموسه پیدامیکند مثلا«من‌از آن‌روز که دربندتوام‌آزادم» بعینه‌همین فکر موسه است که:

Le seul bieu qui me reste au monde,
C' est d' avoir quelquefois pleuré.

منتهی بکمال خود نزدیکتر شده.



فراغت ازجهان خوشترین ایام‌زندگی میباشدلکن‌ای بساحیف جاودانی نیست!

بشر هر که و هر جا که هست با طبیعت سر وکار دارد و باید با مردم سر وکله بزند لذا خواه ناخواه بدائرهٔ انجمن کشیده میشود و با طبیعت دست و گریبان میگردد. ولی چه‌فایده! طبیعت و انجمن مثل دو موکل دوزخ پای او را در قید میگذارند و بعسر و حرج می اندازند و او با این حال هفت خوان که سهل است باید جواب هفتاد خوان را بدهد. از همان قدم اول کشمکشی سخت میان او ازیکسو و طبیعت وانجمن از سوی دیگر در میگیرد و عمر بشر بسپردن این‌راه میگذرد. اصل اختلاف فاحشی که درامور معاش فیمابین ایرانی و فرنگی دیده میشود از همین جا برمیخیزد. چون مزاج ومعرفت اقوام بایکدیگر متفاوتست ووسایلی که هرقومی برای فیروزی خود برمی‌انگیزد ونتیجه‌ای که عاقبت ازآن میگیرد خاص خود اواست.

ایرانی باقتضای تاریخ چندهزار ساله‌خود بتجربه دیده‌است که طبیعت وانجمن محکوم دست بشر نمیشود بنابراین زد و خورد باآن هاراکاری عاقلانه نمیداند. اروپائی نظررا تا این‌درجه بلند نمیگیرد بلکه فقط باین مقدار قناعت میکند که بتواند قوای طبیعت و انجمن راطوری مرتب‌دنبال هم بیندازد که نتیجه‌قهری بحال او مفید باشد. بالمآل غلبه باکدام طرف خواهد بود اصلا فکر فرنگی را بخود مشغول نمی سازد . از این‌رو ایرانی از همان روز نخست که بمیدان کار زار حرفا رو میآورد حال جنگ ندارد بلکه میخواهد بصف آرائی راه صلح و سازش را باز کند ولی فرنگی شب و روز مواظب است که به بیند کدام گوشهٔ حرکات جنگی این دو حریف پرقوه راه استفاده‌ای را برای او باز گذارده تا برجهد ودلی ازعزا در آورد و خودرا سوار برسمند غلبه تصور کند . حالا طبیعت و انجمن در نقشه حرکات جنگی خود غلبه نهائی را در نظر داشته و بافراد یا سوانح کوچك از اصل توجه ندارد امر دیگری است . فرنگی از میان دو سنگ آرد میخواهد در صورتیکه ایرانی عمری به‌کج دارو مریز میگذارد. ازآنجا که آسیا تانگردد آردی بیرون‌نمیدهدفرنگی مدام در صدد است که بر عده رفقای خود بیفزاید و بهر يك سهمی بدهد تاهمه منفعت خودرا در گشتن وبقاعده گشتن آن‌چرخ به بینند وبسهم خود گوشه‌کار رابگیرند ولی‌ایرانی اگردستش بعرب وعجم هم بندباشد چون منتهای‌آمال خودرا بزندگانی در گوشه‌ای‌دنج وبی‌دردسرمقصور میداند همیشه نقشه میریزد که چه کند تایکباره‌احتیاجش‌از مردم سلب‌شده ازقیدانجمن خلاص‌یابد

خلاصه ایرانی که‌در این‌مجموعه لباس گفتار حافظ را پوشیده اگر هزارنفر است تنهاست وفرنگی اگریك نفراست‌همراه است‌زیرا

ایرانی گلیم خویش‌را از آب بدر میبرد و فرنگی سعی میکند که بگیرد غریق‌را.

بنا باین مقدمات حافظ نه‌فقط وقتیکه ازجهان فراغت دارد تنهاست بلکه در بخش دوم نیز که از خلوت بدر آمده وبقید انجمن درافتاده باز تنها بمیدان میآید . دربدو امر چون تازه رسیده و از اوضاع بیخبر میباشد بخودستائی میپردازد و رجز میخواند ولی ازآنجا که دشمن از هرطرف براو میتازد روزگارش را تیره و تار میکند. اتفاقاً زن وفرزند و ایل و طایفه نیز دردی از دلش بر نمیدارند . یاران که چشم یاری از ایشان داشته وقعی بتضرع و زاری او نمیگذارند. ابناء جنس زخمش را مرهم نمی نهند . خاك فارس و خطه شیراز درد دل او را تسکین نمیدهد . چون بهر کس و هرجا پناه میبرد محروم بر میگردد یکباره دلش کنده شده بارسفر می بندد اما چه سود که از پر دویدن کفش پاره میشود و برای آدم تیره روز ملك سلیمان زندان اسکندر است . ناچار سر افکنده بر میگردد و رخت بگوشهٔ خانقاه‌میکشدو از غم حوادث به‌پیر خرابات پناه میبرد.رطل گران میزند. آتش درون را میکشد . بی‌اعتباری دنیا را دربرابر نظرمجسم میکند و چون پرهیز از آنرا واجب میشمارد یکباره دور دنیا و مافیها خط کشیده سخت بدامان قناعت چسبیده ، ببوده و نابوده میسازد و دم را غنیمت میشمارد . راه را بر نفس لوّامه می بندد و پرده هائی که مذهب در برابر چشمها آویخته میدرد . طرب و بیخودی که از این حال بر میخیزد چنان چهار بند شاعر را میگیرد که گمان‌میکندیگانه‌راه زندگی‌میگساری‌است وچون‌زندگی بی قانون را سزاوار نمی بیند برای میگساری نیز قواعدی میگذارد

ضمناً چون مردم دست از عیبجوئی نمی کشند و اگر جلوی دجله بکوشش بسته شود دهان بد اندیش بسته نمیشود جواب نقاد را نیز بزبانی میدهد که روح بی‌اعتنائی در آن آشکار میباشد. دوام یك چنین زندگی حالتی میآورد که در ظاهر قلندری است و در باطن آزادگی. از آنجا که بزرگان ما گذر عمر را «خوابی و خیالی‌وفریبی و دمی» دانسته‌اند نگارنده نیز شرح هریك‌از ادوار زندگی اجتماعی حافظ را درذیل‌یك «پرده» جمع کرده است.

در مشرق زمین اخلاق‌همیشه یکی ازارکان‌محکم بقای ملل و اقوام بوده است. رؤس آنچه حافظ درین باب‌آورده تحذیر از غرور و خودپرستی ومردم‌آزاری و کینه توزی وفرار ازمعاشرت ناجنس‌وغافل نشدن از مکافات عمل و تشویق به بذل و بخشش و رحم و شفقت و وفا و رفیق نوازی و مهر و محبت و سرپوشی ورعایت حال‌زیردستان و مروت با دوستان و مدارای بادشمنان است.

فلسفه حافظ بسیار ساده و چون اساس آن یك نوع جبر است نتیجه ظاهریش قهراً تسلیم و رضاخواهد شد. بهتر آنست که‌بگوئیم از این حیث درمیان اشعار حافظ بوئی از عقاید آلفرد دو وین یی شنیده میشود. حافظ چون عقیده دارد که قسمت ازلی بی حضور ما کردند و هر آن قسمت که آنجا شدکم و افزون نخواهد شد چنین نتیجه میگیرد که گر اندکی نه به وفق رضاست خرده‌مگیر واین‌بعینه همان است که وین‌یی میگوید:

Gémir, pleurer, prier est également lâche.
Fais énergiquement ta longue et lourde tâche
Dans la voie ou le Sort a Voulu tappler,
Puis, aqrès, comme moi, seuffre et meurs sans parler.

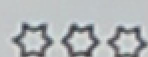
با این فرق که وین‌بی اصلاً باخوش بینی آشنائی نداشته و در همه امور دنیوی بدبین است چنانکه‌زندگی رادر یك کلمه Souffre خلاصه میکند لکن حافظ گذشته از اینکه نمیخواهد با سخن‌آب سردبآتش تیز بزند باستناد همان روح تصوف و جستجوی حقیقت اساساً بآینده خوشی معتقداست وبسعادت نهائی امیدوار چنانکه میگوید از سعی و کوشش غافل‌مشو گرچه وصالش نه‌بکوشش‌دهند.

از دردهای بیدرمان مردم بیسوادو گرفتاریهای سخت‌دانشمندان روشن‌فکر یکی‌هم‌تعبّد مذهبی است . مذهب که در اصل برای رفاه مردم بوده و در حدود توانائی خویش خدماتی نیز کرده هر وقت که آلت کسب ونانداني اشخاص شده نه فقط محاسن خودرا ازدست داده بلکه بلای مبرمی برای جان مردم گردیده از طاعون ووبا مهلکتر . علیهذا مردم فهمیده و با ذوق ایرانی آنی از دست تحریکات مغرضین مرائی و خودپرست راحت نبوده‌اند . حافظ که خود باین بلا گرفتار شده هم از این راه وهم برای ترویج تصوف که درحکم‌خودآرائی‌فکر آریائی دربرابرمعرفت سامی میباشد باسالوسان مزور سخت‌درافتاده‌و ضربتهای سخت وکاری برایشان زده است . از آنجاکه تیر زهرآلود تمسخر هم در ذهن ساده مردم زودتر جایگیر میشود و هم در پهلوی حریف سخت‌ترمی‌نشیند حافظ این راه را اختیار کرده والحق‌بطوری خوب از عهده برآمده که‌پای کمی ازخیّام‌ندارد . اماچون‌بااین‌اشعار غضب سالوسان طماع راتیزترمیکرد عاقبت گرفتارآتش‌تکفیر گردید لذا برای اینکه مردم را از اشتباه بدرآورد اشعار دیگری راز و نیاز مانندداردکه میرساندقیام او دربرابرسالوس‌است ومخلّ‌خداپرستی و منافی با اکرام بزرگان دین نمیباشد . از این حیث‌حافظ روش ولتر را دارد ولی نه بآن‌خشگی.

عشق تصوف همان است که متصوفه مرکز ثقل کائناتش دانسته‌اند بهمان ترتیب نیز حافظ وصف آنرا آورده است.

سیر و سلوك مکالمه‌ایست که گوئی میان سالك و دلیل ردو بدل شده.

روح عالیجناب و فکر بلند حافظ در قسمت «نکته بینی و نظر بلندی» کاملاً برجسته و نمایان است و همین حیث است که حافظ را بر کلیه شعرای فارسی زبان فضیلت می بخشد!



بخش سوم حاوی پاره‌ای ملاحظاتست که از نظر ادبی یادداشت شده است.

اشعار حافظ بواسطه قوت و صراحت و حقیقتی که دارد اغلب میتواند مثل شود ولی درین مجموعه مقداری از آنچه در حکم مثل سائر است جمع آمده که در نهایت امتیاز میباشد.

حافظ فراوان مدح کسی را نخوانده ودر آن مقدارهم که گفته این مزیت بخوبی هویداست که تاممکن بوده از اغراق و غلو پرهیز داشته و ممدوح را بآسمان نرسانیده و نه کرسی فلك را زیر پایش نگذاشته و تا میتوانسته درازای موهبت ممدوح شخصاً سپاسگزاری کرده وپای عموم را در کار نکشیده واغلب نیز بیك دعا سر مطلب را بهم آورده است.

راستست که درعهد حافظ سلاطین عظیم الشأن و پرآوازه‌ای که مثلاً بپای محمود غزنوی برسند وجود نداشته ولی اولا هرچه بودند در ملك خود سلطنت میکردند وثانیاً معلوم نیست که ممدوح همه شعرای ایران از سلاطین معاصر حافظ مهمتر و بزرگتر بوده‌اند.

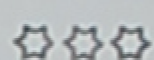
حافظ نه تنها مدح زیاده از حد نکرده بلکه گاهی نیز درضمن مدح جملی آورده که قدر وقیمت خود اورا ازمقام سلطان عصر بالاتر برده است.

چنانکه گفته‌اند حافظ چند سال قبل از هجوم تیمور بشیراز بدرود زندگانی گفته و در آن‌موقع درقیدحیات نبوده اما بعضی نیز ملاقات حافظ را باخودتیمور ادعا کرده وشوخی‌تیمور وذکر «غلط‌بخشیهای» شاعر را نیز آورده‌اند. چون مقصود بنده درین جا از ابتدا نوشتن ترجمه حال‌حافظ‌نبوده وارد این موضوع نمیشوم فقط باید بگویم که قسمت‌آخر این مجموعه« براثر ترکتازی تیمور » یك هوس ادبی بیشتر نبوده‌است.

بقراریکه گفته‌اندسپاه بیکران وبخو بریده ترك‌چون‌ازویرانی قسمت مهم ایران‌فارغ‌شد سیل‌وار روبخطه فارس‌آورد. شاه‌منصور که تاب مقاومت درخودندید بخیال جمع آوری عده از شهر بیرون آمده رهسپار صفحات جنوبی‌آن سرزمین گردید. بیرون شهرزن تیره‌روزی را مورد ملامت‌قرار داد که چگونه رعیت خود را بی باعث و بانی میگذاری و میروی. این‌چندکلمه چنان قلب‌شاه‌را ازجا کند که‌رفتن نتوانست. برگشت و با عدهٔ قلیلی بقلب ترکان‌غارتگر زد وبااینکه مدتی مردانه جنگید و رشادت غریبی بخرج داد عاقبت فزونی لشگر دشمن‌کار خود را کرده او را بهلاکت رسانید و باین ترتیب آخرین تیر ترکش زادگان پارس نیز بهدف نخورد وخاك فارس که‌استقلال ایران ازآنجا برخاسته و اتفاقاً از حملهٔ تاتار نیز محفوظ مانده بود این بار پایمال ترکان خونخوار گردید.

این‌مطلب بنظرنگارنده لایق آن بود که موضوع یك تآتر مهم و مؤثری شده مجسم کند که یزدان پرستان ایران درقرون متمادیه با چه‌خون دلی در برابر سپاه اهریمن صف‌آرائی کرده و حامی عمران و تمدن‌بوده و تا چه پایه ایستادگی نموده‌اند و چگونه‌بخت نامساعد مدام ایشان را دنبال کرده و بدست وحشیان خون‌آشام

مکرر رشتهٔ حیاتشان را گسیخته و لانه و آشیانه‌شان را بباد فنا داده تار و مارشان ساخته‌است! علیهذا پیش خود گفتم حالا که باین آرزوی خود نرسیده‌ام و کسی را سراغ ندارم که برای انجام این‌مهم قدم اقدام پیش گذاشته باشد چه ضرر دارد که از اشعار بزرگترین شاعر همان‌عصر آنچه با این‌مقصود وفق‌میدهد و ممکن‌است اساس یك‌چنان تآتری را درآتیه فراهم‌نماید یکجا جمع آید تا از آن واقعهٔ جانسوز وصف‌حالی ازز‌بان حافظ داشته باشیم.



بالجمله‌حافظ‌ازحیث‌معنی آنچه‌آورده خلاصه‌ای‌ازمعرفت‌وروح‌و افکاروزندگی‌تاریخی‌واوضاع‌اجتماعی ملت‌ایران‌و بالخاصه دسته‌باسواد ودرس‌خوانده اومیباشدو آنچه گفته‌از بس‌جاندارو باحقیقت‌نزدیك‌است بنظر نگارنده در همه‌ابواب‌کاملا مظهر عقیده وتجربه وعمل‌خودشاعر بوده ودرهیچ‌قسمت حتی‌می ومعشوق‌راه مجاز نرفته و بتقلیددیگران چیزی‌نسروده زیرا تقلید محض هیچگاه‌چنین‌رنك‌آمیزیهای باروح و جذاب که قطعاً زبان‌دل‌است ازخود بروز نمیدهد.

ازجهت لفظ، قوت وفصاحت وصراحت وشکوه‌عبارت ازخواص شعرحافظ‌است و ازین حیث پیشرو ویکتور هو گو میباشد زیرامعانی را بوسیله استعاره‌های پرنقش و نگار وخوش‌آب‌ورنك منقش‌ساخته و بخوبی معلوم است که برای بیان یك مطلب بار بار نقدکلمه را در برابر خودریخته وماننده صراف‌ماهری‌از میان‌آنها کلماتی را که‌بیشتر بدرد ادای مقصود میخورده دست‌چین کرده‌مدتی امتحان‌نموده‌ومکرر عوض کرده و گوشه‌و کنارش را زده‌وپرداخت‌داده وپس‌وپیش گذاشته تا بصورتی درآورده‌است که‌مثل‌الماس میبرد و در قلب شنونده چون سکه نقش‌میبندد.

عبدالحسین هژیر . لیلهٔ ۱۵ مهر ۱۳۰۷ هجری شمسی

تأثیر سخن نشانه‌ای از سوز دل است

۲۳۰_189 بیان حال چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

کار سوز دل چه بالا گرفته

۶۷-۷۳ ٤ زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

۸۵-۱۰۹ ازآن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

۱۹۰-۲۴۶ بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بخش اول

حافظ فارغ ازجهان

قوتی و بتی و باده‌ای بر لب کشت
این هرسه مرا نقدوترا نسیه بهشت (خیام)

عشق‌ورزی-رندی-نظر بازی

414-۳۵۲ عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش
تا بدانی کـه بچندین هنر آراسته‌ام

416-۳۰۸ فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

جستن مروارید عشق‌در دریای میکده

438-۳۴۰ عشق دردانه است‌و‌من‌غواص‌و دریامیکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

میخوارگی و معاشقه

٤٤ (ذیل) مراد دنیی وعقبی بمن‌بخشید روزی‌بخش
بگوشم قول‌چنگ‌اول‌بدستم‌زلف یار آخر

خاطرخواهی شوخی‌پریوش شاعررابعشق‌ورزی‌ورندی‌و میخوارگی واداشته

399-۳۵٦ عاشق و رندم و میخواره باواز بلند
اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم

محو جمال‌دوست و فنای در راه‌او

429-۳۷۷ چنـان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

منصب اول

عشق‌ورزی

باعشق تو در خاك فرو خواهم شد
با مهر توسرزخاك برخواهم کرد (خیام)

461–۳۸۷ منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

193 ۲۲۷ عشق میورزم و امید که این فنّ شریف
چون هنر های دگر موجب حرمان نشود

462–۳۹۲ ناصحم گفت: که جز غم چه‌هنر داردعشق
گفتم: ای‌خواجهٔ غافل هنری‌بهتر ازاین؟

420–۳۴۱ قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درینکار بجان میکوشم
گفتم بخویش کز وی بر گیردل دلم گفت:
کار کسیست این کو با خویشتن برآید

424–۳۱۸ در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

530–۴۷۶ قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی
در ضمیرما نمی گنجد بغیر ازدوست کس
هر دو عالم را بدشمن‌ده که‌مارادوست‌بس

287–۲۴۷ قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاك در دوست نشانی بمن آر

246-۱۹۰ دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا جان رسد بجانان یا جان‌ز‌تن بر آید

(مقطعات ص ۲۶۵) ۳۰ شمه‌ای از داستان‌عشق‌شور انگیز ماست
آنحکایتها که از فرهاد وشیرین کرده‌اند

293-۲۵۷ از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

گر دیگران بعیش وطرب‌خرم‌اند وشاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

۳۴۸ عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

560-۴۵۴ شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

407-۳۶۸ سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای‌تو‌ویران کردم

نیست ما را بجز از وصل تودرسر هوسی
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

خیال قد بلند تو میکند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

256-۱۸۸ بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

324-۲۷۸ چو بید برسر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافر کیش

373-۳۸۱ بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که زعشقت چه طرف بربستم

431-۳۸۰ چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یك دانه نهادیم

324-۲۷۸ از آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بردل ریش

254-۱٤۳ اشك خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشقست و جگر سوز دوائی دارد

417-۳٥۱ فکر بهبود خود ایدل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

184-۲۲۱ بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

246-۱۹۰ هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
مائیم و آستانش تا جان زتن برآید

92-٤۱ شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

537-۴۵۸ منال ایدل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

5-۹ گر چه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

34-۴۴ از ننگ چه گوئی؟ که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ ز نام است

435-۳۷۸ مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هوا داری کویش را چو جان خویشتن دارم

151-۱۸۶ در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار، مرا بشست گیرد

با دا هزار دشمن اگر دوست با من است
دانم مصاف را و نترسم ز کار زار

150-۲۴۴ مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

305-۲۶۶ در قلم آورده حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

247-۱۴۲ دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

246-۱۹۰ گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زآن انجمن بر آید

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

---

365 - ۳۰۳ هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هـر کس شنید گفتا : لله در" قائل

---

315 - ۲۶۷ ز در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون ومکان مارا بس

---

391 - ۳۸۲ در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
بـا دل درد کش و دیدهٔ گریان بروم
بهوا داری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

---

285 - ۲۵۱ روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

---

373 - ۳۲٤ اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

---

422 - ۳۱۱ آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

---

۵۰ (ذیـل) ـما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

---

۲۱۱ - 181 کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو اینکار بر نمی آید

---

۳۸۷ - 461 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

---

۳۵۱ - 417 بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر بر آرد ز گِلم رقص کنان عظم رمیم

برو ای طبیبم ازسر که خبر ز سر ندارم
بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم

---

۱۳۳ - 139 جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

---

۱۴۷ - 170 با هیچکس نشانی زآندلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

---

۳۰۵ - 356 بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

secrets

---

۱۳۲ - 218 بعد از این روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

---

۴۸ (ذیل) بهیچ در نروم بعد ازاین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز

---

۳۸ - 39 اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آباد است

۲۰ــ27 ـــ من همانـدم کـه وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست

———

۳۹۳ــ450 ختم کن حافظ کـه گـرزین گـونـهخـوانیدرس عشق
خلق درهر گوشهای افسانهای خواندزمن

———

منصب دوم

رندی

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز «خیام»

428_۳۳۸ ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

525_٤٥٦ در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

397_۳٥۹ عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

387_۳٤۲ من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

321_۲۸۰ رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار؟
تشنهٔ دردم مرا با وصل و باهجران چکار؟
کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم
مفلس عورم مرا بـا زمرهٔ دیوان چکار؟
چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و باحور و باغلمان چکار؟

421_۳۳۷ گر من از سر زنش مـدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رنـدی نرود از پیشم

420-۳٤۱ خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر اسرار نهان می پوشم

431-۳۸۰ در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم

384-۳۳۹ کی بود در زمانه وفا ؟ جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

۳ (ذیل) چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیك جو ملکت کاوس کی را

114-۱۰۱ ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

67-۷۳ می ده که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

32-۹٤ بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

4-٦ در بزم عیش یك دو قدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

٦ (ذیل) خانه‌بی‌تشویش‌وساقی یار ومطرب‌بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر وعهد شباب

185-۲۲۰ شراب لعل وجای امن ویار مهربان ساقی
دلا کی به‌شود کارت اگر اکنون نخواهدشد؟

534-٤۹۳ جوانی باز میآرد بیادم
صدای چنگ و نوشانوش ساقی

421 - ۳۳۷ زهد رندان نو آموخته راهی بد نیست
من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم

438 - ۳۴۵ شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

384 - ۳۳۹ مطرب کجاست تا همه محصول زهد وعلم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

291 - ۲۵۲ چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

27 - ۲۰ می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

438 - ۳۴۵ من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟

315 - ۲۶۷ ✓قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

23 - ۱۷ نه من سبو کش این دیر رند سوزم و بس
بساسریکه در این آستانه سنگ وسبوست

232 - ۱۷۲ بس تجربه کردیم درین دار مکافات
با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

413 - ۳۱۳ ما ملك عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم

407–۳۶۸ سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوای خرد عقل بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

177–۱۲۸ خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند



منصب سوم

نظر بازی

یکدست جام باده و یکدست زلف یار
«جلال‌الدین محمد مولوی»

150–۲۴۴ مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

8–۳ فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

424–۳۱۸ شهریست پر کرشمه و خوبان زشش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری و مفلس از آنرو مشوشم

135-۱۲۴ شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

۶۵ (ذیل) من بخلوت نه‌نشینم‌پس از این ور بمثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

143-۱۸۰ دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

330-۲۷۴ عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش‌ایامم بشست افتدشکاری‌خوش

117-۱۱۸ داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواهد مگرش بخت شکاری بکند

257-۲۲۵ مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

۳۴۷ در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

255-۲۱۴ علم‌و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیك جا ببرد

بیك فریب بدادم صلاح خویش زدست
دریغ ز آنهمه زهد و صلاح و مستوری

445-۳۸۹ دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

191-۱۲۰ تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

453-۳۸۵ از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

372-۳۲٤ بمژگان‌سیه کردی هزاران رخنه‌در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران‌درد برچینم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمرم

436-۳٦٤ حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشك‌ودر آن غوطه‌خورم

349-۲۹٦ طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب وربکشدزهی‌شرف

560-٤٥٤ سر خدمت تودارم بخر و بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی‌غلامی

143-۱۸۰ چه‌خوش‌صیددلم کردی‌بنازم‌چشم‌مستت را
که‌کس‌آهوی‌وحشی‌راازاین‌خوشتر نمیگیرد

72-۸٤ زگریه مردم چشمم نشسته در خونست
به‌بین که در طلبت حال مردمان چونست

171-۱٤۸ نی مـن تنها کشم تطاول زلفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد

454-۳۸۸ از این مرقع پشمینه نیك در تنگم
بیك کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

353-۳۰۰ در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محك

217-۱۷۶ حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

285-۲۵۱ حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

377-۳۱۰ به تیغم گر زند دستش نگیرم
و گر تیرم زند منت پذیرم

176-۱۲۹ ز مهربانی جانان طمع ببر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

395-۳۲۱ دوش سودای رخش گفتم زسر بیرون کنم
گفت: کو زنجیر تا تدبیراین مجنون کنم؟

540-٤۳۲ زیر کی را گفتم این احوال خود خندید و گفت:
صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی

430-۳۲۹ تلقین درس اهل نظر یك اشارتست
کردم اشارتی و مکرر نمی کنم

۶۵ (ذیل) پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

185_۲۲۰ مرا مهر سیه‌چشمان زسر بیرون نخواهدشد
قضای آسمان اینست‌ودیگر گون نخواهدشد

128_۳۳۸ بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن
ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

221_۱۳۰ در نظر بازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

208_۱۲۱ ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

117_۱۱۸ یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ از این یك دو سه‌کاری بکند

رقیب در گذر و بیش از این مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

374_۳۰۹ من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

۳۴ (ذیل) عشقست نه سرسریست که از سر بدرشود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

308-۲٦۰ فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

430-۳۲۹ باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاك کوی دوست برابر نمیکنم

185-۲۲۰ مجال من همان باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

250-۲٤۹ حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

ندارم دستت از دامن بجز در خاك آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

372-۳۲٤ شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

۸٤ (ذیل) رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پس امروز یقین فردائی

229-۱٥۷ سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت: برخیز که آن خسرو شیرین آمد

257-۲۲٥ شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

۳٤ (ذیل) دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت: نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

192-۲۲۲ آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

172-۲۳٤ می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

224-۱۹۷ قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

باما به از این میباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

۱ (ذیل) فلك آواره بهر سو کندم میدانی
رشك میآیدش از صحبت جان پرور ما

171-۱٤۸ تا چکند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که این دل نازك
طاقت فریاد داد خواه ندارد

205-۲۰۸ چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز زهد من بسرود ترانه یاد آرید

241–۲۲٤ بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

226–۲۳۲ کی‌شعر تر انگیزد خاطر که حزین‌باشد
یك نکته‌درین معنی گفتیم و همین باشد

209–۱۲۷ رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که دراو دست نگاری گیرند

283–۲۵۰ راز سر بستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

منصب چهارم

میخوارگی

باشدکه در این میکده‌ها دریابیم
عمریکه درآن‌مدرسه‌ها گم‌کردیم «خیام»

۸٤ (ذیل) آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی

393-۳۳۲ گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

384-۳۳۹ از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم

369-۳٤٦ سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

---

٦۰ (ذیل) صراحئی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که‌غیرازاین‌همه اسباب تفرقه‌است‌وصداع

---

٦٥ (ذیل) چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و می
بس خجالت که‌پدید آید از این تقصیرم

---

۲۸ (ذیل) من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که‌زیر خرقه کشم می کس این گمان‌نبرد

177-۱۲۸ داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

257-۲۲٥ حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

۲۱۵–201 اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

۶ (ذیل) صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

۲۶۸–312 بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

۵۵ (ذیل) محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن و الجروح قصاص

۲۸۱–327 شراب خانگی از بیم محتسب خوردن
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشا نوش

۶۳ (ذیل) حافظ برو و بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

ببوی آنکه ز میخانه کوزه‌ای یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

۸۵-109 نخفته‌ام بخیالی که می پزم شب ها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست؟

۴۲۹–484 در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عـذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم وبا من بچشم خندان گفت :
که ای خمار کش مفلس شراب زده
که کرد اینکه تو کردی بضعف همت‌ورای
ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهد
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده

366-۳۵۷ رموز عشق و سرمستی زمن بشنو نه از واعظ
که باجام و قدح هرشب قرین ماه و پروینم

190-۱۸۳ بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد

143-۱۸۰ صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

508-۴۵۳ چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

485-۴۲۱ دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
دامن خرقه و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه‌ای باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه بخرابات‌خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب، آلوده

344-۲۹۲ خدایرا به میم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر از این‌اوضاع

58-۳۲ بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

---

۶۵ (ذیل) روز عید است و من‌امروز درآن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

369-۳۴۶ ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

---

۶۵ (ذیل) خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

431-۳۸۰ ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

---

424 - ۳۱۸ واعظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم؟

من نه‌آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم

438 - ۳٤٥ لاله‌ساغر گیرو نرگس مست‌وبرمانام‌فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم؟

---

218 - ۱۳۲ دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاك او گشتم و چندین درجاتم دادند

---

400 - ۳۲۷ ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پر است و بت می گسارهم

---

210 - ۲۳۹ چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

---

377 - ۳۱۰ بفریادم رس ای پیر خرابات
بیك جرعه جوانم کن که پیرم

---

402 - ۳۱۷ بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز دور روز گارم

---

429 - ۳۷۷ قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گر چه پیرم
در آن غوغا که کس از کس نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

---

498 - ٤۸۷ زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

---

413 - ۳۱۳ طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

---

422 - ۳۱۱ گر از این منزل غربت بسوی خانه روم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که‌چه‌شد کشفم ازاین‌سیرو سلوك
بر در میکده با بربط و پیمانه روم

---

461 - ۳۸۷ بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

---

441 - ۳۳۵ امروز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

---

431 - ٤۷۵ مئی‌دارم‌چون‌جان‌صافی وصوفی‌میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

---

560 - ٤٥٤ بروید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

---

143 - ۱۸۰ خدارا ای‌نصیحت گوحدیث ازمطرب‌ومی گو
که نقشی در خیال‌ما ازاین خوشتر نمیگیرد

---

453 - ٤۰۳ خوشتر ازفکر می وجام چه‌خواهد بودن
تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن

---

384 - ۳۳۹ حاشا که من بموسم گل ترك می کنم
من لاف عقل میزنم اینکار کی کنم؟

---

190 - ۱۸۳ من و انکار شراب ؟ این چه حکایت باشد
غالباً اینقدرم عقل کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام بادف و چنك
این زمان سر بره آرم ؟ چه حکایت باشد

---

373 - ٤١٤ کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
وین دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او

---

387 - ۳٤۲ حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاك دلی بگزینم

---

۲۱۶ - 200 خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

۳۲۷ - 400 زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست بینی و زلف نگار هم

۲۰ - 27 مطلب طاعت و پیمان درست از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

۲۱۶ - 200 خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنك می مسلمانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

۱۹۳ - 175 تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود

۳۶۹ - 406 چون نیست نماز من میخواره نیازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
محمود بود عاقبت کار در این راه
ور سر برود در سر سودای ایازم

۴۱۴ - 473 سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه از او

۴۵ (ذیل) گر چه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

۲۶۰ - 308 پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

---

۳۴۶ - 369 گدای میکده‌ام لیك وقت مستی بین
که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم

---

۲۳٤ - 172 سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق مدرسه از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

---

۱۹۳ - 175 حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

---

۳۵٤ - 415 غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترك صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

---

۳٤۹ - 408 سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

---

۲۵۸ - 309 مهل که روز وفاتم بخاك بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

---

۶۲ (ذیل) بی می و مطرب بفردوسم مخوان
راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

---

۳۳۶ - 383 چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

———

۱۳٤ - 222 دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و بـه پیمانه زدند
سالکان حـرم سر عفـاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

———

۳٥۳ - 419 صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

———

۷۳ - 67 آن روز، عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

———

۲٤ (ذیل) شود مست وحدت ز جام الست
هرآنکو چوحافظ می صاف خورد

———

٤۹٦ - 557 در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم ازمائی ومنی

———

۱۸٦ - 151 خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

———

۳۱۸ - 424 گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه در کشم

———

۳٦۸ - 407 دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گر چه دربانی میخانه فراوان کردم

---

۳٤۱ - 420 حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

---

٤۲٤ - 489 مار را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

شوخ پریوش شاعر

دل‌جز بسر زلف پریزاد مده
«خیام»

۲۴۶-۱۳۹
هر آنکو خاطری مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد

۳۳۰-۲۴۷
کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

۵۰۱-۴۷۲
آمرزش نقد است کسی را که درین جا
یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

۲۵۵-۲۱۴
کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنّا ببرد

---

۷۵ (ذیل)
بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هوئی

۳۶۵-۳۰۳
دل داده‌ام بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السّجایا محمودة الخصایل

۱۳۵-۱۲۴
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

۴۶۱-۳۸۷
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گلچیدن

145-۱۵۰ بخطّ و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

561-۴۸۹ گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیك بدیدم بحقیقت به از آنی

569-۴۷۰ ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیّت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

24-۱۸ آن سیه چرده که شیرینی عالم با او ست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
خال مشگین که بر آن عارض گندم گونست
سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

486-۴۲۶ لفظ فصیح شیرین قدّ بلند چابك
روی لطیف نازك چشم خوش کشیده

211-۲۱۳ بقد وچهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

اگر برقع برافکندی از آن روی چو مه روزی
مدام از نرگس مستش جهان پرشور وشر بودی

346-۲۹۴ حافظ ار باده خوری باصنمی گل رخ خور
که از این به نبود دردوجهان هیچ متاع

۴۳۲-۳۵۵ خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

171-۱٤۸ روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

245-۱۵۳ فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی‌ازشرم‌اوخورشید بردیوارمیآورد

137-۱۳۱ غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

27-۲۰ بجز آن نرگس مستانه که‌چشمش‌مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

171-۱٤۸ دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

105-٥٤ بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

330-۲۷٤ مئی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد
که‌مستی‌میکندباعقل‌ومیآردخماری‌خوش

276-۱۹۵ من‌ازرنگ‌صلاح‌آمدم‌بخون‌دل‌بشستم‌دست
که چشم‌باده پیمایش صلا برهوشیاران‌زد

177-۱۲۸ گشت بیمار که چون‌چشم‌تو گرددنرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

191-۱۲۰ کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درك سخن نمیکند

هم ظاهر از دو چشم تودر دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمك

313-۲۷۹ بوی شیر از لب همچون شکرش میآید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

561-٤۸۹ چشم تو خدنك از سپر جان گذرانید
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

171-۱٤۸ گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

224-۱۹۷ شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

لرزه بر اعضای مهر از رشك آن مهرو نگر
نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بو به بین

478-٤۱۳ مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافهٔ مشگین به نیم جو

194-۱۸۱ گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

مقطعات(ص ۲٦٥) نکهت جان بخش دارد خاك کوی گلرخان
عارفان آنجا مشام عقل مشگین کرده اند

175-۱۹۳ سر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

230-۱۶۰ دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبرماست که با حسن خدا داد آمد

214-۱۱۹ گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشّاطه چه با حسن خدا داد کند

191-۲۱۷ بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

241-۲۲٤ کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بیحس شد

153-۱۹۲ ساقی اربادہ از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

180-۲۲۹ دلق و سجّاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقیمهوش باشد

139-۱۲٤ یار ما چون سازد آهنك سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند

179-۱۷۱ عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

137-۱۳۱ ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند

180-۲۲۹ خط ساقی گر ازاینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

282-۲۴۵ از این افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نـه سر ماند نه دستار

24-۱۸ روی خوبست و کمال هنر و دامن پاك
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

318-۲۸۸ دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

224-۱۹۷ گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سر ها بر این تخیل بر آستان‌توان‌زد

246-۱۹۰ بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد ازمرد وزن بر آید

355-۳۰۱ مرا امید وصال تو زنده میدارد
و گر نه صد رهم از هجرتست بیم هلاك

---

۶۱ (ذیل) از غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود باز نمی پردازم

398-۳۷۶ دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

261-۲۳۶ قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

74-۸۱ ازچشم خود بپرس که مارا که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستـاره نیست

195-۲۲۸ چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سر گرانی صفت نـرگس شهلا باشد

390-۳۳۳ نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

519-٤٦۷ بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرده‌ایم ز داغ بلند بالائی

483-٤۱۷ بعشق روی تو روزیکه از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

404-۳۲۲ زلف بر باد مده تـا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور باد گران تا نخورم خون‌جگر
رام شو تا بدمد طالع فرّخ زادم

---

۲۵ (ذیل) یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهـبازی بشکار مگسی مـی آید

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

276-۱۹۵ خیال شهسواران پخت و ناگه شد دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر خیل سواران زد

260-۱۹٤ رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

۳۸(ذیل) چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جـان مرا یك کرشمه بس باشد

402-۳۱۷ تو از خاکم نخواهی بـر گرفتن
بجای اشك اگر گوهر ببارم

۶۲(ذیل) موج اشك ما کَی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

421-۳۳۷ بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

214-۱۱۹ حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

یکسر موی بدست من ویکسر با دوست
سالها بر سر این موی کشاکش دارم

84-۵۷ درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

231-۲۰۷ میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

۳۸ (ذیل) اگر بهر دو جهان یك نفس زنم با دوست
مرا ز هر دوجهان حاصل آن نفس باشد

214-۱۱۹ یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

---

۲۵ (ذیل) دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید

136-۱۲۵ گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

441-۳۳۵ هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

355-۳۰۱ اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاك

494-٤۲۷ وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

355-۳۰۱ هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

494-٤۲۷ بداغ بندگی مردن بدین در
بجان او که از ملك جهان به

423-۳۶۲ دوش میگفت که حافظ همه روی است وریا
بجز از خاك درت با که بگو روی آرم

421-۳۳۷ اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای
تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

439-۳۷۲ مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از هر دو جهان بر خیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان بر خیزم
گر چه پیرم تو شبی دست در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان بر خیزم
تو مپندار که از خاك سر کوی تو من
بجفای فلك و جور زمان بر خیزم

419-۳۵۳ حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

---

۶۶ (ذیل) عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

438–۳۴۵ عاشقان‌را گر در آتش می‌پسندد لطف‌دوست

تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

419–۳۵۳ آنکه پا مال جفا کرد چو خاك را هم

خاك می بوسم و عذر قدمش میخواهم

488–۴۱۹ خرد که قید مجانین عشق میفرمود

ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

472–۴۰۸ دشمن‌ودوست گو بگو هر غرضی که‌ممکن‌است

جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهدوجام می گرچه‌نه در خور همند

اینهمه نقش میزنم در طلب رضای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی میزنم از برای تو

481–۴۲۲ منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان

معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

245–۱۵۳ سراسر بخشش جانان طریق‌لطف واحسان‌بود

اگر تسبیح میفرمود اگر زنّار میآورد

هر که در پیش بتان از سر جان می‌لرزد

بی تکلف تن او لایق قربان نشود

شبی‌مجنون‌به لیلی گفت‌کای‌محبوب بیهمتا

ترا عاشق‌شود پیدا ولی مجنون‌نخواهد شد

505-٤٦٥ گوی خوبی بردی از خوبان دوران شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

کن نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

334-۲۸٦ در مقامیکه بیاد لب او می نوشند
سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش

266-۳٥۷ شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد بود
لبم برلب نه ای ساقی بسان جان شیرینم

562-٤۸۰ لبت میبوسم و در میکشم می
به آب زندگانی برده ام پی

178-۲٤۰ حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما برلطف طبع و خوبی اخلاق بود

559-٤۹۲ کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
توهمچو قطره که بربرگ گل چکد پاکی

353-۳۰۰ توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

---

٤۲ (ذیل) اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

246-۱۹۰ جان بر لبست و درد دل حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید

224-۱۹۷ از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسه‌ای چند بر آن‌دهان توان‌زد

399-۳۵۶ گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

378-۳۷۵ تو همچو صبحی و من شمع خلوت‌سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون‌همی‌سپرم

بخش دوم

حافظ در قید انجمن

بند اول ـ گذرهمر

پرده اول ـ خود ستائی

حوان استو جویای نام آمده

306_۲۶۳ فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

109_۸۵ در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او درفغان ودرغوغاست

431_۳۸۰ در خرقهٔ صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

5_۹ دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

428_۳۳۸ ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

222_۱۳٤ آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

143_۱۸۰ میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

109_۸۵ چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

226–۲۳۲ هر کو ننماید فهم این کلك خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

211–۲۱۳ زشعر دلکش حافظ شود کسی آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر نتراشد قلندری داند

212–۱۷۸ هزار نقد بمیدان کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

423–۳۶۲ منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلك همه شهد و شکر میبارم

158–۲۰۲ شکر کن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طیّ مکان به بین و زبان در سلوك شعر
کاین طفل یکشبه ره صد ساله میرود

334–۲۸۶ شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

۲۶۱–299 غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد غزل حافظ طرز سخن خواجو

۲۵۳–294 چه جای گفتهٔ خواجو وشعر سلمان‌است
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

۴۶۱–499 چو سلك در خوشابست نظم شعر توحافظ
که‌گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

۴۹۰–535 ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

۴۳۰–541 حافظ حدیث سحر و فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

۴۷۵–531 به‌بستان رو که‌از بلبل طریق‌عشق گیری‌یاد
بمجلس آی کز حافظ‌سخن گفتن‌بیاموزی

۳۹(ذیل) بحث بلبل برحافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

۱۲۲–132 صبحدم ازعرش میآمدسروشی عقل گفت:
قدسیان گویا که شعر حافظ از برمیکنند

۳۱۰–377 من آن مرغم که هر شام و سحر گاه
ز بام عرش میآید صفیرم

۹(ذیل) هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی دار علوی‌جان‌ماست

26-۱۹ آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلك من بنا میزد چه عالی‌مشربست

366-۳۵۷ نه‌هر کو نقش‌نظمی‌زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
وگر باور نمیداری‌رواز‌صور تگر چین‌پرس
که‌مانی نسخه‌میخواندز نوك كلك‌مشکینم

170-۱٤۷ آنرا که خواندی‌استاد گر بنگری بتحقیق
صنعتگریست اما طبع روان ندارد

357-۳۰٤ حجاب‌ظلمت‌از آن‌بست‌آب‌خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب‌خجل

224-۱۹۷ با عقل و فهم ودانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان‌توان زد

۲۸(ذیل) سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس درو گوهر ببحر و کان‌نبرد

218-۱۳۲ اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

67-۷۳ حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

462–٣٩٢ کلك حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
که درین باغ نه‌بینی ثمری بهتر از این

358–٣٠٦ آفرین بر کلك نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل
معجز است این شعر یا سحر حلال
هـاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

288–٢٥٤ حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

436–٣٦٤ پایهٔ نظم، بلند است و جهانگیر بگوی
تا کند پـادشه بحر دهان پر گهرم

143–١٨٠ باین‌شعر تر وشیرین زشاهنشه عجب‌دارم
که سرتاپای حافظ را چرادرزر نمیگیرد

371–٣٦١ دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

80–٩٣ بکن معامله‌ای وین دل شکسته بجز
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

167–١٥٤ بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آرد

417_۳۵۱ حافظ ار سیم‌وزرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

551_۴۳۳ چو گل بدامن از این باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری؟

315_۲۶۷ حافظ ازمشرب‌قسمت گله بی‌انصافی است
طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس

---

٤٤ (ذیل) نگارستان‌چین دانم‌نخواهد شدسرایت‌لیك
بنوك کلك رنك آمیز نقشی می‌نگار آخر

344_۲۹۹ قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست باکسم از بهرمال وجاه نزاع

---

٦٠ (ذیل) بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست درنظر من جهان حقیر متاع

434_۳۵۰ ما نگوئیم بد و میل بنا حق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

106_٦١ ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه اوعالم سرّ است بدین‌حال گواست

417_۳۵۱ چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت نا جنس عذابیست الیم

418_۳۱۵ رنك تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

۱۸۰-143 نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش
که غیر از راستی نقشی در این دفتر نمیگیرد

۳۱۷-402 من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

۱۶۹-156 حافظ نهاد نیك تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

۴۹۵-535 دعای صبح وشام تو کلید گنج مقصود است
باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

۳۳۵-441 شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدای
برمنتهای همت خود کامران شدم

بعد از این نور بآفاق دهم از دل خویش
چون بخورشید رسیدیم غبار آخر شد

۳۶۸-407 صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

۵۶-85 عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوابی با چارده روایت

۷۸-53 میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازك ما مایل افسانه کیست

۱۹۳-175 برسر تربت من چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

پردهٔ دوم

درماندگی

بیك تیر برگشتی از کار زار
«فردوسی»

530–٤٧٦ چرا بیك نی قندش نمیخرند آنرا
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

383–٣٣٦ حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

385–٣٢٨ چنین قفس نه‌سزای چو من خوش‌الحانست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
اگر ز خـون دلم بوی مشك می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

423–٣٦٢ بطرب حمل مکن سرخی رویم که چوجام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

372–٣٢٤ جهان پیراست و بی بنیاد ازاین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

٦٠(ذیل) هنر نمیخرد ایام و غیر از تنم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

۲۰۰-283 هردم از درد بنالم که فلك هر ساعت
کندم قصد دل زار به آزار دگر

۳۰۰-356 چو بر در تو من بینوای بی‌زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم، چکنم، حال دل کرا گویم؟
که گشته‌ام ز غم وجور روزگار ملول

۲۰۱-285 سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

۳۷۵-378 غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای سیل غم عفاك الله
که روز بی کسی آخر نمیروی زسرم

۳۳۳-390 سحر سرشك روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگرمیگرفت دامن چشم

۱۹۶-186 دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ مـا بود که هم برغم زد

۲۴۴-150 هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم تر کی سائلی بود؟

۴۹۱-542 چون این گره گشایم وین راز وانمایم؟
دردی و صعب دردی کاری و صعب کاری

۱-1 همه‌کارم زخود کامی به‌بدنامی کشید آخر
نهان کی‌ماند آن‌رازی کزاوسازند محفلها

۱۷۰-253 من نه در تدبیر خود بیچاره ام
چارهٔ آن غمگساران یاد باد

۳٤۱--420 گرچه از آتش دل‌چون خم می درجوشم
مهر برلب زده خون میخورم و خاموشم

۳۵۸-416 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

۳۱۰-377 غم گیتی چو از پایم در آورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

٤۳٦-496 حافظ ازفقرمکن ناله که گرشعر این‌است
هیچ خوشدل نپسندد که تومحزون باشی

پردهٔ سوم

تکذیب شیراز

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم
«سعدی»

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش — 332-۲۸۲
باید برون کشید ازاین ورطه‌رخت‌خویش

اول یکی منم که درین شهر هر شبی — ۳۴-(ذیل)
فریاد من بقلهٔ افلاك بر شود

سخندانی وخوشخوانی نمیورزند درشیراز — 370-۳۶۰
بیا حافظ که ماخود رابملك‌دیگر اندازیم

آب وهوای پارس عجب سفله پرور است — 383-۳۳۶
کو همرهی که خیمه ازاین خاك بر کنم؟

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — 491-۴۳۰
حبذا دجله و بغداد و می روحانی

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — 214-۱۱۹
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

پردهٔ چهارم

طبقه حاکمه ـ دلسردی شاعر

جاهل بمسند افدروعالم برون در
جوید بحیله راه وبدربان نمیرسد
«وطواط»

393-۳۳۲ حافظ این حال عجب با که توان گفت؟ که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم
ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنر است
چون از این غصه نناليم وچرا نخروشیم؟

---

۶۷ (ذیل) ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر میبینم

318-۲۸۸ جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

---

۷۹ (ذیل) برند از فاقه پیش هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضلست امروز در دهر
نمی بیند ز غم یکدم رهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساك
و گر خـود فی‌المثل باشد سنائی

314_۲٦۹ فلك بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاك راه پست شدم همچو بادوباز
تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
از دستبرد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی‌جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هر زمان خر مهره را بادربرابرمیکنند

16–۱٤ خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گرز خاروخاره‌سازد بستر وبالین غریب

189_۲۳۰ همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

۴۵۳-508 تابی سرو پا باشد اوضاع فلك زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

۳۴۲-387 سر بآزادگی ازخلق بر آرم چون‌سرو
گر دهد دست که دامن‌ز جهان بر چینم

پردهٔ پنجم

حقوق معاشرت- فراموشی پاس آن

خراب شود که چه زمانه ای شده!

۶۷ (ذیل) این چه شور است که در دور قمر می‌بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی میطلبد از ایام
علت آنست که هر روز بتر می بینم

426-۳۲۳ ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

223-۲۲۶ یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟

538-۴۷۷ رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبوده است هیچ آشنائی

478-۴۱۳ تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

---

۷۹ (ذیل) پدید آمد رسوم بی وفائی
نماند از کس نشان آشنائی

455-۴۰۰ حدیث عهد مروت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

205-۲۰۸ نمیخورند زمانی غم وفا داران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

116-۱۱۰ من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من آنچه کرد آن آشنا کرد

533-۴۳۸ نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی
نه همت را امید سر بلندیست
نکه دعوت را کلید آهنینی

223-۲۲۶ زهره‌ساز خودنمی گیردمگر عودش بسوخت؟
کس ندارد ذوق مستی میگسارانرا چه‌شد؟

533-۴۳۸ مروت گرچه نامی بی نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی
درونها تیره شد باشد که ازغیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

۷۶(ذیل) دخترانرا همه جنگست و جدل با مادر
پسرانرا همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

536-۴۴۹ بوی یکرنگی از این قوم نیاید برخیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

393-۳۳۲ نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

525-٤٥٦ دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

387-۳٤۲ بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینهٔ مهر آئینم

415-۳٥٤ درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد
به بین که اهل دلی در جهان نمی بینم

320-۲۸۹ وفا مجوی ز کس گر سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

پردهٔ ششم

شکایت از ابناء جنس

اگر درجهان ازجهان رسته‌ایست
در ازخلق بر خویشتن بسته ایست
«سعدی»

85–۵۶ بی مزد بود ومنت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

406–۳۶۰ حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

478–۴۱۳ حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و زو شنو

328–۲۷۵ شراب لعل مینوشم من ازجام زمرد گون
که‌زاهدافعی‌وقتست‌ومیسازم‌بدان‌کورش

560–۴۵۴ اگراین‌شراب‌خام‌است‌اگر آن حریف‌پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

430–۳۲۹ حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترك خاکبوسی این در نمی‌کنم

408–۳۴۹ بیار می که بفتوای حافظ از دل پاك
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

524–۴۵۰ بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

۱۳۳-139 جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

۵۲-47 درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

پردهٔ هفتم

بیاد وطن مألوف

بهر کجا که روی آسمان همین رنگست

۱۶۸–199 نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

۴۲۷–494 اگر چه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

۳۱۱–422 زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

۳۴۷–381 چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاك كف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

۳۸۲–391 خرم آنروز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم وتا ملك سلیمان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

440-۳۲۶ نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آن چنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم

341-۲۶۹ دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

پردهٔ هشتم

۱

دلخوشی شاعر

تابوده همین بوده

۵۰-88 منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که‌چه‌خوش بنگری‌ای‌سروروان اینهمه‌نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی وعمل‌باغ جنان‌اینهمه نیست

۴۹۵-535 درین‌بازار گرسودیست بادرویش‌خرسنداست
خدایا منعمم گردان بدرویشی وخرسندی

۱٦٤-264 بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست کار جهان این چنین فتاد

۱۲۹-176 من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

۲۸۲-332 ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیزدور نماندی ز تخت‌خویش

۲۰۹-169 توعمر خواه وصبوحی که‌چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه تر بر انگیزد

پردهٔ نهم

بی‌اعتباری دنیا

بس بگردید وبگردد روزگار

«سعدی»

۱ـ1 مرادرمنزل جانان‌چه عیش‌ونوش چون‌هردم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

۸ـ7 برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا

۵۲ـ47 بچشم عقل در این رهگذار پر آشوب
جهان وکار جهان بی ثبات و بی‌محل‌است

۸۶ـ78 که‌شنیدی که درین‌بزم دمی خوش‌بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت‌برخاست

۱۶۸ـ199 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه و افسون هزار دارد یاد

که آگهست که جمشید و جم کجا رفتند
که واقفست که چون‌رفت تخت‌جم‌برباد؟

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

۱۲۹ـ176 غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این‌معامله‌تا صبحدم نخواهدماند

158-۲۰۲ ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

229-۱۵۸ رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

76-٦٩ بعشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت؟

201-۲۱۵ فغان که با همه کس نرد فتنه باخت فلك
کسی نبود که دستی از این دغا ببرد

434-۳۵۰ آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

315-۲٦۷ بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما رانه بس این سودوزیان مارابس

346-۲۹٤ طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

398-۳۷٦ اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

328-۲۷۵ سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق اززهر او ایدل بشوی از تلخ‌واز شورش

478-۴۱۳ شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامك و طرز کلاه او

477-۴۱۶ تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

501-۴۷۲ تا کی غم دنیای دنی ایدل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

514-۴۷۴ زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشیٔ
نوشته‌اند بر ایوان جنت المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت؟
ز تخت جم سخنی مانده است وافسر کی

517-۴۶۳ جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

524-۴۵۰ هرآنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

528-۴۹۰ بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بیجفای خار نچیده است ازاو گلی
حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

536-٤٤٩ سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

541-٤٣٥ برمهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست
ایوای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست
زمهر او چه میخواهی دراو همت چه می بندی

535-٤٩٥ همائی چون تو عالی قدر و مهر استخوان تا کی؟
دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

121-١٩٩ جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود

540-٤٣٢ چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو
ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی

306-٢٦٢ حال خونین دلان که پرسد باز؟
وز فلك خون جم که جوید باز؟
جز فلاطون خم نشین خراب
سر حکمت بما که گوید باز؟

پردهٔ دهم

پرهیز از دنیا

دل بدنیا درنبندد هوشیار

(سعدی)

32_۹۴ نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاداست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماداست

76_۶۹ گره بباد مزن گرچه برمراد وزد

که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

264_۱۶۴ بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ

در موضعی که تخت سلیمان رود بباد

33_۱۲۳ فی‌الجمله اعتماد مکن برثبات دهر

کاین کارخانه‌ایست که‌تغییر میکنند

255_۲۱۴ رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او

اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

62_۱۵ هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد

در خرابات مپرسید که هشیار کجاست

247_۱۴۲ مرغ زیرك نشود در چمنش نغمه سرای

هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

350–۲۹۸ بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگه عمرنـد قاطعان طریق

394–۳۱٤ بشنو ز جام باده که این زال نو عروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
ایدل تو جام جم طلب و ملك جم مخواه
کاین بود قـول بلبل دستانسرای جم

328–۲۷٥ کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

121–۱۹۹ ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عادو ثمود

264–۱٦٤ سودو زیان ومایه چوخواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

354–۲۹۹ مخور دریغ وبخورمی بشاهد و دف وچنك
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاك

531–٤۷٥ سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

پردهٔ یازدهم

پشت پا بدنیا

پول چرا بدهم دردسر چرا بخرم ؟

123–۱۰۲ مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حلّ معمّا میکرد
دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست
وندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم: این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

461–۳۸۷ به‌پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

220–۱۵۱ شب‌صحبت‌غنیمت‌دان‌وداد خوشدلی بستان
بسی گردش کند گیتی بسی لیل‌ونهار آرد

---

۲۳ (ذیل) می‌خور که‌عمر سرمد گردرجهان‌توان‌یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

330–۲۷۴ بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که‌شنگولان‌سرمستت‌بیاموزند کاری‌خوش

370–۳۶۰ بهشت عدن اگرخواهی بیا با ما بمیخانه
که‌ازپای‌خمت‌یك‌سر بحوض کوثرا ندازیم

121-۱۹۹ بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

539-٤٦٢ همچوجم جرعهٔ می کش که زسرّ ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

199-۱٦۸ بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

(مقطعات ص ۲٦٥) در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

328-۲۷٥ بیا تا در صف صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

185-۲۲۰ بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
که کار عشق از این افسانه بی افسون نخواهد شد

496-٤۳٦ ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

125-۱۰۳ گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاك زر توانی کرد

153-۱۹۲ ای خوشا حالت آن مست که درپای رقیب
سر و دستار نداند که کدام اندازد

429-۳۷۷ خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

پردهٔ دوازدهم

قناعت

تن‌رها کن تا نخواهی پیرهن
(قاآنی)

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

43-٦٣ بهست و نیست‌مرنجان ضمیر وخوش‌میباش
که نیستی‌است‌سرانجام هر کمال که‌هست

510-٤٨٥ بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

324-٢٧٨ نه عمر خضر بماند نه ملك اسکندر
نزاع برسر دنیای دون مکن درویش

7-٨ هر که‌را خوابگه‌آخر بدومشتی‌خاکست
گوچه‌حاجت که برافلاك کشی ایوان را

52-٤٠ از زبان سوسن این‌آوازه‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کارسبکباران‌خوش‌است

142-١٩٨ بس‌آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هرموجش بصد گوهر نمی‌ارزد

523-٤٤٦ درشاهراه جاه وبزرگی خطر بسی است
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

۱۹۸-142 برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین

که یك دم تنگدل بودن ببحر و بر نمی‌ارزد

شکوه جاه سلطانی که بیم جان دراو درج است

کلاهی دلکشست اما بترك سر نمی‌ارزد

۲۹-36 خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی

از ازل تا باید فرصت درویشانست

روی مقصود که شاهان جهان می‌طلبند

مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال

بی تکلف بشنو دولت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز

خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

---

۵۱ (ذیل) بپادشاهی عالم فرو نیارد سر

اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش

۴۶۳-517 خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن

کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

۲۱۶-200 گرچه بی‌سامان نماید کارها سهلش مبین

کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

۴۴۶-523 سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج

درویش و امن خاطر و کنج قلندری

539-٤٦٢ اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی
ای سکندر منشین و غم بیهوده مخور
که نبخشند ترا آب حیات از شاهی

180-۲۲۹ غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهد کن که‌از عشرت‌کام خویش بستانی

568-٤٥١ پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

400-۳۲۷ خاطر بدست تفرقه‌دادن نه زیر کی است
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

80-۸۷ مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر
که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

مکش رنج بیهوده خرسند باش
قناعت کن ار نیست اطلس چو برد

539-٤٦٢ خشت،زیرسر و بر تارك هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

پردهٔ سیزدهم

خوش باش

خودرا به کم وبیش دژم نتوان کرد

(خیام)

۸ـ۳ نصیحت گوش کن جانا که ازجان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

۲۸۲ـ۳۳۲ خواهی که سخت وسست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست وسخنهای سخت خویش

۴۷ـ۵۵ هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

۳۵۶ـ۳۹۹ حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

۴۵ـ۵۲ گرچه دربازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوهٔ رندی‌و خوشباشی عیاران خوشست

۲۹۱ـ۳۲۵ دوش باش بامن گفت پنهان راز دانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت رازمی‌فروش
گفت آسان گیر برخود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان برمردمان سخت کوش

۶ـ۴ در بزم عیش یك دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

پرده چهاردهم

دم غنیمت است

چون بوده گذشت ونیست نابوده پدید
زنهار غم بوده و نابوده مخور
(خیام)

۱۲۱–208 مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وان کونه این ترانه سراید خطا کند

———

۲۹۵–348 نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

———

۴۵۱–568 وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ایجان یکدم است تادانی

———

۲۹۸–350 مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شدی زهی توفیق

———

۴۴۸–565 نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تودر گل باشی

———

۴۸۸–564 می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحر گه گل بلبل‌توچه‌میگوئی

———

۲۷۴–330 شب صحبت‌غنیمت دان وداد خوشدلی بستان
که‌مهتابی‌دلفروزاست‌وطرف‌جویباری‌خوش

———

۱۴۷–170 چنك خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

———

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیی حی

287-۲٤۷ ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یـا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

396-۳۲۰ ساقیا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم؟

388-۳۷۹ خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابـات بریم
زرق و طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنك و سنجی بدر پیر مناجات بریم

565-٤٤۸ نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف
گر شب وروز در این قصهٔ باطل باشی

306-۲٦۳ درین مقام مجازی بجز پیـاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مبـاز

294-۲۵۳ ز وصل روی جوانـان تمتعی بر گیر
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

291-۲۵۲ در سماع آی و ز سرخرقه‌براندازو برقص
ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

501-٤۷۲ مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یك شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

پرده پانزدهم

داروی غم

زهر است غم جهان و می تریاکش
(خیام)

٢٤ (ذیل) هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید
مریزاد پائی که در هم فشرد

255–٢١٤ جام مینائی می سد ره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

199–١٦٨ بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

76–٦٩ غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

35–٣٥ چون نقش غم ز دور به‌بینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

5–٩ ساقیا برخیز و در ده جام را
خاك بر سر کن غم ایام را

125–١٠٣ مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

452-۴۰۳ باده خور غم مخور و پند مقلّد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

زنگ غمت از دل می گلرنك زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاك سرشتی

496-۴۳۶ ساغری نوش کن و جرعه برافلاك فشان
تا بچند از غم ایام جگرخون باشی؟

567-۴۸۲ نوش کن جام شراب یك منی
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

370-۳۶۰ اگرغم لشکرانگیزد که خون عاشقان ریزد
من وساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

388-۳۷۹ فتنه میبارد ازاین چرخ مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از غم آفات بریم

328-۲۷۵ شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم برآسایم زدنیا وشروشورش

396-۳۲۰ خورده ام تیر فلك باده بده تا سرمست
عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم

پردهٔ شانزدهم

درمان غرور وعقال عقل

از می‌طرب ونشاط ومردی‌خیزد
از باده شود تکبر از سرها کم
(خیام)

٤٥ (ذیل) داروی درد عشق یعنی می
کو است درمان شیخ و شاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

193–٢٢٧ رندی‌آموزو کرم کن که‌نه‌چندین‌هنراست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

200–٢١٦ مجلس انس وبهار وبحث‌عشق اندر میان
جام می نگرفتن ازجانان گرانجانی بود

567–٤٨٢ دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خمّ دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

164–١٤٠ زباده هیچت اگر نیست این نه‌بس که‌ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

(مقطعات‌ص٢٢٥) ازخردبیگانه‌شو چون‌جانش اندر بر بکش
دختر رزرا که نقد عقل کابین کرده اند

۲۹۹–354 فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاك

۲۸۸–318 صوفی ارسر خوش ازاینست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

پرده هفدهم

گشودگی چشم و گوش

از طاعت و معصیت خدا مستغنی‌است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر
(خیام)

392-۳۷٤ در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که‌چه‌نوری زکجا می‌بینم

133-۱۲۲ ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

532-٤۳۷ زان می صاف کز او پخته‌شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

254-۱٤۳ پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی‌دارد

333-۲۸٤ هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند بگوش
این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

293-۲۵۷ می‌خور ببانگ‌چنگ‌و‌مخور غصّه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور

305–۲۶۶ ساقیا یك جرعه‌ده زان آب آتشگون که من
درمیان پختگان عشق او خامم هنوز

471–۴۰۷ بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم برحمت او

539–۴۶۲ بر گدایان در میکده ای سالك راه
بادب باش گر از سرّ خدا آگاهی

471–۴۰۷ بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

171–۱۴۸ گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد

471–۴۰۷ بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

333–۲۸۴ عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش

پردهٔ هجدهم

راه زندگی

زنهار که سرمایهٔ این ملك جهان
عمر است و چنان کش گذرانی گذرد
(خیام)

264-١٦٤ دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

---

٢٨ (ذیل) مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح در کش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

328-٢٧٥ بیاور می که نتوان شدز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش

176-١٢٩ سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

264-١٦٤ پر کن ز جام باده دمادم بگوش هوش
بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد

367-٣١٩ جائی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

---

٧٧ (ذیل) جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاووس کی

۴۲۹–513 آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

۴۹۶–557 می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بگذر از این پیر منحنی

۴۹۱–542 می بی‌غش است بشتاب وقت خوش است در باب
سال دگر که دارد امید نو بهاری؟

۳۹۶–459 روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

پردهٔ نوزدهم

طرز میگساری

و کاس شربت علی لذة
واخری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امرء
اخذت المعیشة من بابها
(منوچهری)

530-٤٧٦ حدیث چون و چرا دردسر دهد ساقی
پیاله گیرو بیاسا بعمر خویش دمی

524-٤٥٠ دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه از پیم افتند خلق انجمنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کُنمت آخر الدوا الکّی

514-٤٧٤ ذخیره‌ای بنه از رنك و بوی فصل بهار
که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی

پیشتر زانکه شوی خاك در میکده ها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

538-٤٧٧ ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشائی
اشیاءِ روزگار بمی ساز در گرو
کز مرد راه باز نمانده است هیچ شیی

325-۲۹۱ با دل خونین لب خندان بیاور جام می
نی گرت زخمی رسد آئی چونی اندر خروش

334-۲۸۶ عرض ومال ازدر میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

417-۳۵۱ فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یاراست وندیم

171-۱۴۸ رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

برزحیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

230-۲۸۹ نگویمت که همه سال می پرستی کنی
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

153-۱۹۲ آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
روزدر کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

567-۴۸۲ گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

6_۱۰ هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

153_۱۹۲ باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد بادهات و سنگ بجام اندازد

۹_۷ چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر حریفان باده پیما را

224_۱۹۷ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که بااورطل گران توان‌زد

139_۱۳۳ قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند

199_۱۶۸ قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن‌و قباد

200_۲۱۶ همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یا قوت رمانی بود

534_۴۹۳ خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی

287_۲۴۷ منکران راهم ازاین‌می‌دوسه ساغر بچشان
اگر ایشان نستانند روانی بمن آر

282_۲۴۵ بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

۱٦۳ـ37 صوفی ار باده باندازه خورد نوشش بـاد
ور نه اندیشهٔ اینکار فراموشش باد

۱٦۸ـ199 شراب وعشق نهان چیست؟کار بی بنیـاد
زدیم برصف رندان هر آنچه بادا باد

پرده بیستم

قلندری

دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دری ز وقت آسودهٔ ماست

بر گوشهٔ عرصهٔ سلامت بنشین
بازیچهٔ دهر را تماشا میکن
(خیام)

۲۱-28 تاچه‌بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

۴۷۷-538 مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی

۴۰۴-560 که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که‌بکوی می فروشان دو هزارجم بجامی

۲۰۶-284 حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

۴۴۶-523 حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیا گری

۷۶-41 دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

۴۳۶-496 در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

---

۷۴ (ذیل) غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد بنزدشان یك کاه

455-۴۰۰ بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین

211-۲۱۳ غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

142-۱۹۸ چوحافظ درقناعت کوش وازدنیای دون بگذر
که یك جومنت دونان بصد من زر نمی ارزد

128-۱۴۵ سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران زجهان فراغ دارد

133-۱۲۲ بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاك بر سر میکنند

28-۲۱ حافظ ار برصدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دردی کش اندر بندمال و جاه نیست

421-۳۳۷ شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم پیشم

224-۱۹۷ درویش را نباشد منزل سرای سلطان
مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

145-۱۵۰ دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

285-۲۵۱ ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببرد

210-۲۳۹ نالان و داد خواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

539-٤٦٢ بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

172-۲۳٤ دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلك دیدم و در قصد دل دانا بود

172-۲۳٤ ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون؟
رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

28-۲۱ در طریقت پیش سالك هرچه آید خیر اوست
در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست

64-۳۳ زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

پرده بیست و یکم

آزادگی

آسوده ز هر چه نیست میباید شد
و آزاده ز هر چه هست میباید بود
(خیام)

230–۱۶۰ زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

145–۱۰۰ نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

142–۱۹۸ دیار و یار ، مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد

534–٤۹۳ مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هموثاقی

32–۹٤ غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

1–۸ ملك آزادگی و کنج قناعت گنجی است
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

پرده بیست و دوم

به نقاد

من زان خودم چنانکه هستم هستم
(خیام)

142-۱۹۸ رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ بر تاب
چه افتاد این سر ما را که خاك در نمی‌ارزد

536-۴۴۹ گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

200-۲۱٦ دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

383-۳۳٦ در حق من به‌دردکشی ظن بد مبر
کالوده گشته خرقه ولی پاك دامنم

434-۳۵۰ گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

435-۳۷۸ الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز پیمانه
که من در ترك پیمانه سری پیمان‌شکن دارم

137-۱۳۱ نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

421–۳۳۷ دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین
که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

202–۱۱۵ مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق ومحبّت به‌بین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

508–۴۵۳ چون پیرشدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

247–۱۴۲ مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

139–۲۳۰ روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب ، محرم و حرمان نصیب من باشد

بند دوم

علم اخلاق

درس اول

تحذیر ازخودپرستی

آه سحری ز سینهٔ خماری
ازنالهٔ بوسعید وادهم خوشتر
(خیام)

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بایست | 122-۱۱۱
غرّه مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا | 36-۳۹
سر و زر در کنف همّت درویشان است

بهوش باش که هنگام باد استغنا | 139-۱۳۳
هزار خرمن طاعت به نیم جو بدهند

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست | 225-۲۹۱
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یاخموش

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره‌است | ۲۳ (ذیل)
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

تکیه برتقوی ودانش درطریقت کافریست | 321-۲۸۰
راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی | 43-۶۳
هوا گرفت زمانی ولی بخاك نشست

بگذر زکبر وناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

541-٤٣٥ هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

114-۱۰۹ حافظ افتادگی از دست مده زانکه‌حسود
عرض‌ومال و دل‌ودین درسرمغروری کرد

درس دوم

مردم داری

خوش میخور و می بخش کزین دیرسپنج
با خود نبری جوی اگر داری گنج
(خیام)

۳۸۶-444 ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران ، سخن بتجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

۱۲۹-176 بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

۴۴۹-536 شکر آنرا که دگر بار رسیدی ببهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

۴۰-66 مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که درطریقت ما غیر از این گناهی نیست

---

۶۷ (ذیل) پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می بینم

۲۳۱-204 ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

۱۲۹-176 توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن در و گنج درم نخواهد ماند

178-۲٤۰ بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد
گفت برهر خوان که بنشستم خدارزاق بود

328-۲۷۵ نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان باچنان حشمت نظرها بود بامورش

498-٤۸۷ دایم گل این بستان شاداب نمی مانـد
دریاب ضعیفـان را در وقت توانائی

246-۱۳۹ چو برروی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیرزمین دارد

208-۱۲۱ ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

246-۱۳۹ بلا گردان جان و دل دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که عار از خوشه‌چین دارد؟
بخواری منگر ای منعم ضعیفان وفقیرانرا
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

354-۲۹۹ چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملك
بمذهب همه کفـر طریقتست امساك

7-۸ یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

426-۲۲۳ تا درخت دوستی کـی بر دهد
حـالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

210-۲۳۹ هر کو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

---

۲۲ (ذیل) نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
بآشتی ببر ای نور دیده گوی فلاح

47-۵۲ خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
بجز بنای محبت که‌خالی از خلل‌است

درس سوم

رفیق بازی

رو نکوئی کن و در آب انداز

202-۱۱۵ کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که دراین نکته شك وریب کند

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند
زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

---

۲۲ (ذیل) در کیش جان فروزان فضل و هنر نزیبد
انیجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

102-۵۱ گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

صورت‌مردان‌چه‌خواهی سیرت‌مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

220-۱۱۵ درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد

457-۴۰۱ دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

216-۲۱۹ دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ وزغن شهپر دولت نبود

254-۱۴۳ نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ بـاده فروش
شادی روی کسی جو کـه صفائی دارد

316-۲۸۵ اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

حافظ وفا نمی کند ایام سست مهر
این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم

208-۱۲۱ حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امـانت وفا کند

146-۱۴۴ هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایرهٔ جمع مرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود وقت درو

205-۲۰۸ معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
سمند دولت اگر تند و سرکشست ولی
ز همرهـان بسر تازیانه یاد آریـد

260-۱۹۴ یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

۴۷۱-429 ملول‌از همرهان‌بودن‌طریق‌کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

۱۴۴-146 دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد

۲۹۸-250 دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

درس چهارم

صلاح اندیشی

دوزخ بجهان صحبت ناجنس بود
آن لقمه که داری ز کسی بازمدار
«خیام»

522–۴۵۷ سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ وپاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

457–۴۰ پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

---

۴۹ (ذیل) حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

200–۲۱۶ نیک نامی‌خواهی‌ایدل با بدان‌صحبت مدار
خود پرستی جان من برهان نادانی بود

538–۴۷۷ بیاموزمت کیمیای سعادت
ز هم صحبت بد جدائی جدائی

231–۲۰۷ نخست موعظهٔ پیر میفروش این است
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

170–۱۴۷ گر خود رقیب شمع است احوال از او بپوشان
کاین شوخ سر بریده بند زبان ندارد

---

۲٤ (ذیل) چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

---

209 - ۱۲۷ قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که در این خیل حصاری بسواری گیرند

---

290 - ٤۲۹ چو ذکر خیر، طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

---

494 -٤۲۷ جوانا سر مپیچ از پند پیران
که رأی پیر از بخت جوان به

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف
تا که اسباب بزرگی همه آماده کنی

---

517 - ٤٦۳ دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کی نور چشم من بجز از کشته ندروی

---

434 - ۳۵۰ عیب درویش وتوانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

---

523 - ٤٤٦ یك حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نوردیده صلح به از جنك و داوری

---

531 - ٤۷۵ طریق کام جستن چیست ترك کام خود گفتن
کلاه سروری اینست اگراین ترك بردوزی

---

6 - ۱۰ آسایش دو گیتی تفسیر این‌دوحرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

بند سوم

فلسفه

جبر

(اساس)

از بوته مرا چنین فرو ریخته‌اند
(خیام)

32 - ۹٤ رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که برمن و تو در اختیار نگشاده‌است

---

169 - ۲۰۹ بـر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

---

47 - ۵۲ ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست‌وشوی نگردد سفید واین‌مثلست

---

232 - ۱۷۲ گر جان بدهد سنك سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

---

59 - ٤۹ برعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

---

۲۸ (ذیل) مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس زقضای خدای جان‌نبرد

---

408 - ۳٤۹ مکن دراین‌چمنم سرزنش بخود روئی
چنانکـه پرورشم میدهند میرویـم

---

60 - ٤۸ مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که‌تقدیر برسرش‌چه‌نوشت؟

۲٤ (ذیل) برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدائی نه کاریست خرد

---

407 - ۳٦۸ نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کـردم

---

274 - ۳۰۹ عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
این بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه به‌کسب است واختیار
ایـن موهبت رسید ز دیـوان قسمتم

---

185 - ۲۲۰ مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن‌قسمت که‌آنجاشد کم وافزون‌نخواهدشد

---

471 - ٤۰۷ مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او

---

۷٤ (ذیل) نصیب من چو خرابات کرده است الاه
در آنمیانه بگو زاهدا مرا چه گناه؟

کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه‌ازاو درخواه

---

59 - ٤۹ نا امیدم مـکـن از سـابقهٔ روز ازل
توچه‌دانی که پس‌پرده که‌خوبست‌و که زشت

---

376 - ۳٦۳ برو ای‌زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کار فرمای قدر میکند این، من چه کنم؟

---

۲۳۹ - 210 خون میخورم و لیك نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این حواله بود

---

۳۷۳ - 405 نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بودچه‌تدبیر کنم؟

---

۲۱۰ - 196 بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی‌حواله بر آید

---

۱۷۱ - 179 من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل و فرجام افتاد

چکند کز پی‌دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

---

٤٦۹ - 513 کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با لطف خداداده کنی

---

۲۳۲ - 226 جام می و خون‌دل هریك بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

---

٤٦۹ - 513 بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

---

۱۲۱ - 208 گر رنج پیشت آید و گر راحت ای‌حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

۲۱٦-200 در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود

تـا ابد جـام مرادش همدم جانی بـود

———

۲٤٥-282 سکـنـدر را نمـی‌بخشند آبـی

بـزور و زر میسر نیست ایـن کار

———

٦۲ (ذیل) اختیـاری نیست بدنـامـی‌مـا

ضلنی فـی العشق مـن یهـدی السبیل

———

۲٥۳-294 بر آن سرم کـه ننوشم مـی‌و گنه نکنـم

اگـر مـوافق تـدبیر من شود تقدیر

———

۳۲ (ذیل) گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود

گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز

گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

———

گفتا که بسی خط خطا بر تو کشیدند

گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

———

۲٤ (ذیل) مـرا در ازل عشـق شـد سر نـوشت

قضـای نـوشتـه نشـایـد سترد

———

۲٤۱-174 دیدی آن قهقهۀ کبك خرامـان حـافظ

کـه ز سر پنجـۀ شاهین قضا غافل بـود

———

تسلیم و رضا

(نتیجه)

تقدیر ترا هر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است
(خیام)

294-۲۰۳ نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

308-۲۶۰ بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

---

۵۱ (ذیل) بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش

508-۴۵۳ چون مصلحت اندیشی دوراست زدرویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

---

۵۲ (ذیل) پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد
پس میازار دل خود زغم ای دور اندیش

191-۲۱۷ روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

۳۸ - 39 غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است

۵۱ (ذیل) بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش دارد و نیش

۴۹ (ذیل) دلا ز هجر مکن ناله ز آنکه در عالم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

تشویق بسعی وعبرت از روزگار

خیام‌زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
(خیام)

308-۲۶۰ غلام آن کلماتم کـه آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

353-۳۰۰ چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گـردد
من نه آنم که زبونی کشم ازچرخ و فلك

109-۸۰ سرم بـدنیی و عقبی فـرو نمی آیـد
تبارك الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

333-۲۸٤ گر چه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که تـوانی بکوش

510-٤۸۰ ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کی راهبـر شوی

565-٤٤۸ در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف بـاشد که ز حال همه غافل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیك
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

558-٤٥۲ کاروان رفت وتو درخواب و بیابان‌درپیش
وه که بس بی خبر از غلغل بانگ جرسی

209-۱۲۷ مصلحت دید من آن‌است که یاران همه‌کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازاین حاصل اوقات بریم

135-۱۲٤ ای جوان سروقد گوئی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

558-٤٥۲ بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغیکه اسیر قفسی

417-۳٥۱ گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

285-۲٥۱ سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

495-٤٥۹ ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمی کنی

بر خیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم

126-۱۷۹ هیچ روئی نشود آینهٔ چهره بخت
مگر آن روی که مالندبران سم سمند

536-٤٤۹ روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه‌هرگز گل‌ونسرین‌ندمد ز آهن‌وروی

496-٤٣٦ تاج شاهی طلبی گـوهر ذاتی بنمـای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

٤٤(ذیل) دلا درملك شبخیزی گراز اندوه‌نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

457-٤٠١ کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

امید

که گردون نگردد مگر بر بهی
بما باز گردد کلاه مهی
(فردوسی)

۱۲۹- 176 رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند وچنین نیز هم نخواهد ماند
چه‌جای شکروشکایت، زنقش نیک وبداست
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

۱۹۷- 224 بر رغم کار دانی فالی بزن چه دانی
باشد که گوی خیری درین‌میان توان‌زد

۲۱۷- 191 ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این‌شام صبح گردد واین شب سحر شود

۱۸۷- 159 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

۱۷۶- 217 بنا امیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

۲۵۶- 284 در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نئی‌ازسر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

۱۵۱- 220 بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

۲۳۱- 204 غمناك نباید بود از طعن حسود ایدل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

۱۸۷- 159 بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
سبز شود باغ و سرخ گل بدر آید

۲۱٤- 255 سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد

۲۲۷- 193 اسم اعظم بکند کار خود ایدل خوشباش
که به تلبیس و حیـل دیـو سلیمان نشود

۲۰۷- 231 بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

٤٥۰. 524 بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عـزیـز نگینی بدست اهرمنی

دلا منال ز شامی که صبح در پی او است
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

۲۵٦- 284 گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل برسر کشی ایمرغ خوشخوان غم مخور

بند چهارم

مذهب

دریدن پردهٔ ریا

یك باده هزار مرد بیدین ارزد
(خیام)

۲۴۲- 387 بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

۶۵(ذیل) میکشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

۳۴۹- 408 عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

۲۸۱- 327 دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

۸۶- 78 حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

۴۱۶- 477 آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

۳۸۷- 461 مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

۲۸۹- 320 مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

۵۰(ذیل) از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

۱۱- 12 دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟

۱۵- 62 دلم از صومعه وصحبت شیخ است ملول
یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست

۱۵۰- 145 ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۴۳۸- 533 خدا زین خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

۳۹٤- 451 درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

٤۵۳- 508 این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

۱۸۰- 143 من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

۱۹۸- 142 بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یك ساغر نمی‌ارزد

۳۵۲- 414 شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود میآید
که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام

---

۳۸٦ - 444 تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

---

۲۷۲ - 329 صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشك را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

صوفی بشوی زنك دل خود بآب می
زین شست‌وشوی خرقه که‌غفران نمیرسد

---

۱٤۰ - 164 ز زهد خشك ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی باده‌مدامم دماغ ، تر دارد

---

٤۷۷ - 538 می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تابم از دست زهد ریائی

---

۱٤۰ - 164 کسیکه در ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

---

۳۹٦ - 459 ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

---

۹ - 5 ساغر می در کفم نه تا ز سر
بر کشم این دلق ازرق‌فام را

---

۴۷۶ - 530 دلم گرفت زسالوس وطبل زیر گلیم
خوشا دمیکه بمیخانه بر کنم علمی

---

۷۳ (ذیل) زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی بیار باده تا دل شود گشاده

---

۴۷۹ - 506 ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تاخرقه‌ها بشوئیم ازعجب خانقاهی

---

۱۵۶ - 235 ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر زمستی زهد و ریا بهوش آمد

---

۳۶۱ - 371 گرچه بادلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می شوَیم

---

۳۲ - 58 بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق
که مست جام غروریم ونام هشیاری است

---

۴۳۱ - 527 ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بی‌بصران‌میداری

---

۱۱۰ - 116 بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد وریا کرد

---

۴۴۵ - 512 گر خرقه‌پوش‌بینی مشغول کار خود باش
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خود پرستی

---

۱۰۵ - 118 فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

---

۴۲۸ - 433 ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

۲۱۹ - 216 گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

۱۲۷ - 209 نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تاهمه صومعه‌داران پی کاری گیرند

۱۸۰ - 143 سروچشمی بااین‌خوبی‌تو گوئی چشم‌ازاو بر گیر
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که باحکم‌خدا جنگست
بسی دلتنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد

۴۷۳ - 543 ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

۴۷۵ - 531 بعجب علم نتوان‌شد زاسباب‌طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

۲۵۲ - 294 حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترك سر منبر گیر

۱۱۶ - 248 پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند

زاهد پشیمان را ذوق باده در جان است
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت 568 - ۴۵۱
با طبیب نا محرم حال درد پنهانی

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود 382 - ۳۴۴
گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم 409 - ۳۳۰
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر فتوح صومعه در وجه می دهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

دل بمی بردار تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاکسان شو در قدم نه همچو ابر 567 - ۴۸۲
جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل 122 - ۱۱۱
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش 141 - ۱۳۵
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

رند و یك رنگم و باشاهد و می همصحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

طعنه‌بدین فروشان

از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش

(خیام)

۱۳۷- 188 بود آیا که در میکده ها بگشایند
گره ازکار فرو بستهٔ ما بگشایند،
در میخانه به بستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
دل قوی‌دار که از بهر خدا بگشایند

۳- 8 بده‌ساقی‌می‌باقی که درجنت نخواهی‌یافت
کنار آب‌رکنا باد و گلکشت مصلی را

۴۸- 60 چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

۴۷- 55 معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جزطرف جویبارو می خوشگوار چیست؟

دانی که چنك و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

۱۲۳- 33 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر میکند

۲۲۹- 180 نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

۴۵۳- 508 من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم باچنگ ورباب اولی

۱۷۱- 179 صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زان میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

۲۳۴- 172 پیر گلرنك من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

۲۱- 28 زاهد ظاهر پرست ازحال ما آگاه نیست
درحق ماهر چه گویدجای هیچ اکراه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان‌را بکوی میفروشان‌راه نیست

۲۹۶- 349 بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش ولاتخف

۶۱- 106 باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود
بهتر اززهد فروشی که دراوروی وریاست

---

۱۳۵ - 141 عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند

۳۸۸-454 اگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

۱۹۲-153 زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

۲۲۵ - 257 صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیك جرعه می عاقل و فرزانه شد

۳۴۶- 369 نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

۱۱۱ - 122 صنعت مکن که هر که محبت نه راست کرد
عشقش بروی دل در محنت فراز کرد

۱۳۳ - 139 غلام همت در دی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس ودل سیهند

۱۰۷ -120 نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

۱۲۲ -140 مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

۲۳۶ - 261 سر ز حیرت بدر میکده ها میکردم
چون شناسای تو در صومعه یك پیر نبود

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس وره دیر و کنشت

۱۴۹- 163 ما و می و زهدان تقوی
تا یار سر کدام دارد

۷۶-41 واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان‌دل مسکین‌من‌است

۲۵۷-393 زاهد اگر به‌حور وقصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار، حور

۱۶- 22 تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت او است

۱۸۳- 190 زاهد و عجب و نماز و من‌ومستی و نیاز
تا خود او را زمیان با که عنایت باشد

---

۲۱۳ - 211 تو بندگی چو گدایان بشرط مزدمکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

۳۱۰- 377 چو طفلان زاهدا تا کی فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

۴۲۷- 494 بخلدم زاهدا دعوت مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به

ز آیینهٔ دل زنك غمت می‌بزداید
ایزاهد اگر طالب حوری و بهشتی

۴۸۴- 509 بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

۴۲۲- 481 منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

۳۸-39 برو بکار خود ای زاهد این چه فریاد است
مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاد است

۴۹- 59 نه من از جامهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

۳۴۱- 420 پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم

۵۱- (ذیل) ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش

۳۸۷- 461 عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

۲۳۳- 213 گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است وزمان خواهد شد

۱۸۳- 190 زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

۴۳۷- 532 گله از زاهد بد خو چکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد از پیش افتد شامی

116–۱۱۰ غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

530–٤٧٦ بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

۱٦–(ذیل) حلفی زبان بدعوی عشقش گشوده اند
ای من غلام آنکه دلش بازبان یکی‌است

455–٤٠٠ بزیر دلق ملمع کمند ها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

49–٤٣ فقیه مدرسه دی مست بود فتوی داد
که می حرام ولی به زمال اوقافست

286–٢٤٨ ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

---

7 – ٨ ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
بر سر کار خرابات کنند ایمان را

---

8 - ٥ ترسم که صرفه ای نبردروز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

119- ١٠٦ خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

139-١٣٣ من ارچه عاشقم و رند مست و شاهد باز

122-۱۱۱ فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

216-۲۱۹ چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

189-۲۳۰ من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

434-۳۵۰ ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

430-۳۲۹ این تقویم بس است که چون زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

28-۲۱ بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

233-۲۱۸ زاهد شهر چو مهر ملك و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود؟

35-۳۰ در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است

59-۴۹ عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

127-۱۰٤ دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

235-۱۵٦ چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

47-۵۲ نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی بر آر و توبهٔ هفتاد ساله کن

وصف حال دین فروشان

نابرده بصبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
بد نام کنند: نکو نامی چند
(خیام)

326-۲۹۰ احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنی است سخن گر چه محرمی
در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

415-۳۵۴ نشان مرد خدا عاشقی است با خود آی
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

560-٤٥٤ ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ، زیرك افتد نفتد بهیچ دامی

430-۳۲۹ شیخم بطنز گفت حرام است می مخور
گفتم بچشم، گوش بهر خر نمی کنم

119-۱۰۶ امام شهر که سجاده می کشید بدوش
بخون دختر رز جامه را طهارت کرد

227-۲۸۱ ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

451-۳۹٤ بیا وز زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

۱۱۱-122 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

۲۹۰- 226 صوفی ز کنج صومعه درپای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

---

۷۴ (ذیل) تو خرقه را ز برای هوی همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

۲۹۶- 346 صوفی شهر بین که‌چون‌لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

۳۹۴- 451 درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نوشان

۴۳۷- 532 مرغ زیرك بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

۱۲۲-133 واعظان کاین‌جلوه‌درمحراب ومنبرمیکنند
چون بخلوت میروند آنکار دیگرمیکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چراخود توبه کمترمیکنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند

401-۳۳۴ واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

193-۲۲۷ گرچه برواعظ شهراین‌سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

---

۷۳ (ذیل) واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

---

۷۴ (ذیل) بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو رو
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

102-۵۱ زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی توحیا نیست

---

۶۵ (ذیل) دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

---

۵۱ (ذیل) ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

221-۱۳۰ زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

7-۸ حافظا می‌خور و رندی کن و خوشباش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۱۲۳ - 33 می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

راز و نیاز

خواهی تو مرا بسوز وخواهی بنواز
(خیام)

پردهٔ مطربم ازدست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد راهم

ما بدین در نه پی حشمت‌وجاه آمده‌ایم 433 - ۳٤۰
از بد حادثــه اینجا به‌پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قــافلهٔ آتش و آه آمــده‌ایم

این‌حدیثم چه‌خوش آمد که سحر گه میگفت 525 - ٤٥٦
بـر در میکده ای بــا دف و نی تـرسائی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگـر از پی امـروز بـود فـردائی

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من‌دلشده این‌ره نه‌بخود میپویم

۳۶۱ - 371 در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت همان‌میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی‌هست
که بهر دست که می پروردم میرویم

---

۳۶۳ - 376 برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

---

۱۹۱ - 146 مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و میترسم
که باتو روز قیامت همین حساب رود

---

۳۲۳ - 426 گفتگو آئین درویشی نبود
ور نه با تو ماجراها داشتیم

---

۳۵۹ - 397 ازثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

---

۳٤۱ - 420 هست امیدم که علی‌رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

---

۳۳٤ - 401 دیدهٔ بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

---

۸۲ (ذیل) گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر برنیارم از خاك از روی شرمساری

---

۲٦۰ - 308 فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی،
که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز

۳۷۹- 388 شرم میآیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش
که باین فضل و هنر نام کرامات بریم

۳۳-(ذیل) حافظا این سرّ وحدت رازدست خود مده
تاخیال زهد و تقوی را توکل بشکند

۳۳۸-428 گفتی که حافظ اینهمه رنك‌وصال چیست
نقش‌غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

٤٦٢-539 حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش‌دوجهان‌میخواهی

۸۵-(ذیل) جان ودل توحافظا بستهٔ دام آرزو است
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

۵۳-(ذیل) ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش
آن را که دوستی علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاك امامان گواه باش

شمع جمع آفرینش شاه مردان‌است وبس
گرتوئی ازجان غلام شاه مردان‌غم‌مخور

بند پنجم

تصوف

عشق

در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت
(خیام)

544-۴۸۸ طفیل هستی عشق اند آدمی و پری
که جام جم ندهد سود، گاه بی بصری

نقدی از عشق جوی نه از عقل
تا که خالص شوی چو زر عیار

125-۱۰۳ بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد

318-۲۸۸ صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

511-۴۰۰ عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

231-۲۰۷ هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست ازمس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

510-۴۸۵ خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آندم رسی بدوست که بی خواب و خور شدی

177-۱۲۷ از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاریکه در این گنبد دوار بماند

477-۴۱۶ آسمان گومفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

ایدل جناب عشق بلند است همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوشدار

476-۴۱۱ در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

294-۲۵۳ نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بدو جو
که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

74-۸۱ بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

512-۴۴۵ در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندی چالاکی است و چستی

511-۴۵۵ عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان
چون برق از این کشاکش پنداشتی که رستی

530-۴۷۶ دوام عشق و تنعم نه شیوهٔ عشقست
اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

۲۶۳-306 طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

۴۳۳-551 وصال دوست گرت دست میدهد روزی
برو که هر چه مراد است درجهان داری

۱۹۷-224 بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد

اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند
عشق است وداو اول بر نقد جان توان زد

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

۲۲۱-184 دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

۲۱۹- 216 خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او نور مروت نبود

۳٤(ذیل) دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

۱۸۳-190 زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

٤٦٨-544 طریق عشق طریق عجب خطرناکی است
نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

139-۱۳۳ مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

316-۲۸۵ زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

204-۲۳۱ بشو اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

221-۱۳۰ عاقلان نکتهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دائره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس
که در این آینه صاحب نظران حیرانند

246-۱۳۹ حریم عشق رادرگه بسی بالاتر ازعقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

92-٤۱ ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

123-۱۰۲ آنهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

282-۲٤۵ خرد هر چند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

174-۲٤۱ دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست
عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

۳-8 من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخارا

۲۷۳-335 بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارك الله از این ره که نیست پایانش

۳۰۳-365 تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

۳۰-35 یك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر کسی که می شنوم نا مکرر است

۲۳-(ذیل) مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برك طرب نباشد

۲۰۴-207 عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است
زپیش آهوی این دشت شیر نر برمید

۲۸۶-334 هر که ترسد زملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

۲۰۴-207 خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

۵۶-85 درزلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

۷۷-79 عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد؟
!یخواجه درد نیست ولیکن طبیب هست

254-۱۴۳ ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

501-۴۷۲ در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

512-۴۴۰ در آستان جانان از آسمان بیندیش
کز اوج سر بلندی افتی بخاك پستی

143-۱۸۰ سخن در احتیاج ما واستغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

355-۲۱۴ راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

---

۶۲ (ذیل) یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پای اندرین ره بی دلیل

498-۴۸۷ فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرائی

535-۴۹۰ قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

540-۴۳۲ در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که بادرد تو جوید مرهمی
اهل ناز و کام را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

526-٤٨١ خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی

530-٤٧٦ طبیب راه نشین سرّ عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح‌دمی

207-۲۰٤ بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین‌ره برهبری نرسید

201-۲۱٥ طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

248-١١٦ پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیده است‌بو
ازمستیش رمزی‌بگو تاترك هشیاری کند

69-٣٦ گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔخمّارداشت

---

٤٨ (ذیل) براه میکده عشاق راست در تك و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

---

٦٢ (ذیل) یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

444-٣٨٦ بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن

535-٤٩٥ دل‌اندرزلف‌لیلی‌بندوکار عشق مجنون کن
که عاشق رازیان دارد مقالات خردمندی

33–۱۲۳ صد ملك دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

500–٤٦٦ هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

170–۱٤۷ سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فرو کش کاین ره کران ندارد

گرد دیوانگان عشق مگرد
گر بعقل و عقیله مشهوری

503–٤۹٤ مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

169–۲۰۹ فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

125–۱۰۳ ولی تو تالب معشوق و جام میخواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

103–۷۹ نازکان را سفر عشق حرام است حرام
که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

180–۲۲۹ ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

503–٤۹٤ روی زرد است و آه درد آلود
عاشقان را گواه رنجوری

310-٢٧١ عشقبازی کار بازی نیست ایدل سرباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

397-٣٥٩ دره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم بسر آید رستم

485-٤٢١ آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

8-٣ ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنی است
بآب ورنگ وخال وخط چه حاجت روی زیبارا

132-١٢٢ خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل وجان جای دیگر میکنند

هر که ازخود شد مجرد در طریق عاشقی
ازغم ودردش چه آگاهی وبادرمان چه کار

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

496-٤٣٦ در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

523-٤٤٦ در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

---

۸۲ (ذیل) دکان عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آذر چشمان رودباری

204-۲۳۱ عجب راهی است راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

149-۱۹۱ طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل
بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

254-۱٤۳ مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد

---

۲۳ (ذیل) در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

500-٤٦٦ شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

73-۷٥ عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

۹۲-٤۱ عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

33-۳٤ آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

136-۱۲۰ گفتم : صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

166-۱۰۰ این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

170-۱۴۸ هر شبنمی دراین رەصدموج آتشین آست
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

325-۲۹۱ در حریم عشق‌دم نتوان زد از گفت وشنید
زانکه آنجاجمله‌اعضا چشم‌بایدبودو گوش

76-٦۹ حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

---

۳۸ (ذیل) بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

171-۱۴۸ حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

173-۲۴۲ عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

501-۴۷۲ معمار وجود ارنزدی رنگ تو درعشق
در آب محبت گل آدم نسرشتی

221-۱۳۰ جلوه گاه رخ تو دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید هم این آینه می گردانند

---

۲۵ (ذیل) زاتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی میآید

566–۴۴۳ یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهرزبان که‌تودانی

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی
گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آبخور او بود گلشن باغ جنان
چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

مئی خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

398–۳۷۶ عاشق از مفتی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

۲٦۱_299 روندگان حقیقت ره بـلا سپرنـد
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

---

۲ (ذیل) رهروان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

۲٦۳_306 نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز

۵_3 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است در جـریدهٔ عالم دوام ما

سیرو سلوك

آنرا که خبر شد خبری باز نیامد
(سعدی)

186-۱۹۶ در ازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

282-۲٤٥ چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار

7-۸ نشوی واقف یك نکته ز اسرار وجود
تا نه سر گشته شوی دایرهٔ امکان را

305-۲٦٦ در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سر گرم آن جامم هنوز

32-۹٤ ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این خاکدان چه افتاد است

32-۹٤ که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

350-۲۹۸ کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

235-۱٥٦ ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

215-۲۰۵ سرّ خدا که عارف سالك بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

476-٤۱۱ در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
گو پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده ای
که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص

222-۱۳٤ آتش آن نیست که برشعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

388-۳۷۹ در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

398-۳۷٦ هر دو عالم یك فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

۹ (ذیل) تا نفخت فیه من روحی شنیدم شدیقین
برمن این‌معنی که ماازان‌وییم‌اوزان‌ماست

123-۱۰۲ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

418-۳۱۰ گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاك رهیم

418-۳۱۰ هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

125-۱۰۳ تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

۱۰۲-123 گوهری کز صدف کون‌ومکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

۱۷۱-179 اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
یك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

۱۰۲-123 بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

۱۲۳-33 ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

۴۸۷-498 صد باد صبا اینجا بی سلسله میرقصند
اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائی

۱۰۱-115 برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افکار چه کرد

۴۰۳-452 مرغ کم حوصله را گو سرخود گیرو برو
رحم آن کس که نهددام چه خواهد بودن

۸۱(ذیل) خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

۳۱۹-367 روز نخست چون دم رندی‌زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه‌نسپریم

۲۸۳-319 در خرقه‌چو آتش زدی ای عارف‌سالك
جهدی کن وسر حلقهٔ‌رندان جهان باش

24-۱۸ با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

---

231 - ۲۵۷ میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو دوست ناز نماید شما نیاز کنید

485-٤٢١ پـاك وصافی شو و ازچاه طبیعت بدر آی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

22-١٦ گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

533-٤٣٨ سحر گه رهروی در سر زمینی
همی گفت این معما با قرینی

533-٤٣٨ که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

25-٢٣ ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه کوی است واین چه گوست

یك جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فناو ره حق دانه نکشت

195-٢٢٧ ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نبود

هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوی
دیده‌اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

318-٢٨٨ اگر از وسوسهٔ نفس و هوی دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

501-۴۷۲ تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

59-۴۹ همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

---

۲۵ (ذیل) هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا بامید هوسی می‌آید

---

۲۵ (ذیل) جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

211-۲۱۳ تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

---

۲۵ (ذیل) کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
آنقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

517-۴۶۳ بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

517-۴۶۳ یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

318-۲۸۸ بلبل ازفیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

533-۴۳۸ گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیّت دهد نقش نگینی

409-۳۳۰ کو عشوه ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

68-٦٨ زین قصه هفت گنبد افلاك پر صداست
کوته نظر به‌بین که‌سخن مختصر گرفت

376-۳٦۳ مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

چو مجنون در پی دیدار لیلی
ببـاید گشتن ایدل گرد هر حیّ

125-۱۰۳ جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

123-۱۰۲ فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

248-۱۳۸ گه طره مینمائی و گه طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

409-۳۳۰ سرّ قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخساره بر کشیم

409-۳۳۰ فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنّت بدر کشیم

208-۱۲۱ در کارخانه ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رأی فضولی چرا کند؟

177-۱۲۸ اگر از پرده برونشد دل من عیب‌مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

321-۲۸۰ تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

۴۷۹–506 جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

۲۶۱–299 غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

۴۳۱–527 گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

۱۲۸–177 هر که شد محرم دل درحرم یار بماند
وانکه اینکار ندانست در انکار بماند

۱۷۱–179 غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

۲۱–28 هر که خواهد گو بیا وهر که خواهد گو برو
کبر و نازو حاجب و دربان درین درگاه نیست

۳۴۹–408 غبار راه طلب کیمیای بهره وریست
غلام دولت این خاك عنبرین بویم

۱۲۹–176 چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

۱۲۲–132 حسن بی‌پایان اوچندانکه عاشق می کشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر برمیکنند

۴۳۲–540 گریهٔ حافظ چه‌سازد پیش‌استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

۲۵۸–309 حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

519-٤٦٧ فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنائی

28-۲۱ این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
کین همه زخم نهانست ومجال آه نیست

193-۲۲۷ گوهر پاك بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ ومرجان نشود

164-۱٤۰ بپایبوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

248-۱۳۸ ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

176-۱۲۹ سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

122-۱۱۱ فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهرویکه نظر بر مجاز کرد

403-۳۷۱ مرغ سان از قفس خاك هوائی گشتم
بامیدی که مگر صید کند شهبازم

(مقطعات ص ۲٦٥) شهپر زاغ وزغن زیبای قید وصید نیست
کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

527-٤۳۱ جوهر جام جم از کان جهان دگراست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

222-۱۳٤ ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

539-٤٦٢ قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست ، بترس از خطر گمراهی

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی سببی قابل درمان نشود

102-٥١ گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
درهیچ سری نیست که سرّی زخدا نیست

307-٢٠٩ چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز

202-١١٥ شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

179-١٧١ زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیك سرانجام افتاد

172-٢٣٤ دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
وندران دایره سر گشتهٔ پا بر جابود

306-٢٦٣ ز خوف بادیه دل بد مکن ببند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

565-٤٤٨ گرچه‌راهیست‌پراز بیم ز ماتا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

365-٣٠٣ گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم؟
گفت آن زمان که نبودجان‌درمیانه‌حایل

حلّاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسائل

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس 385_۳۲۸
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

برحمت سر زلف تو واقفم ور نه 461_۳۸۷
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد 172_۲۳٤
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

گر چه وصالش نه بکوشش دهند 333_۲۸٤
هر قدر ایدل که توانی بکوش

ز ساقی کمان ابرو شنیدم 487_٤۲۳
که ای تیر ملامت را نشانه
نه بندی زانمیان طرفی کمروار
اگر خود را به بینی در میانه

هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال 392_۳۷٤
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
پاك بین از نظر پاك بمقصود رسید
احول از چشم دو بین درطمع خام افتاد

ز آنجا که پرده پوشی لطف عمیم تست 286_۲٤۸
بر نقد ما بپوش که قلبی است کم عیار

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم 498_٤۸۷
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

عفو خدا بیشتر از جرم ماست 333_۲۸٤
نکتهٔ سر بسته چه گوئی خموش

۵٤ (ذیل) عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

228-۱۷۷ مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد

372-۳۲٤ جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل دوست می‌بینم

396-۳۲۰ مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

390-۳۷٦ در دم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

۸۵ (ذیل) نور خدا نمایدت آینهٔ مجرّدی
از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

510-٤۸۵ از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چوبی پا و سر شوی

۵۵ (ذیل) گوهر از بحر کی برون آرد
ترك سر تا نمیکند غوّاص

۵٤ (ذیل) بهوا داری آن شمع چو پروانه زشوق
تا نسوزی تو نیابی زغم عشق خلاص

507-۲۵۹ غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند
پاك شو اوّل وپس دیده بر آن پاك انداز

408-۳٤۹ شدم فسانه بسر گشتگی که ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

۶۶ (ذیل) اگراز دام خودم نیز خلاصی بخشی
هم بخاك سر کوی تو بود پروازم

. . . .

. . . .

392-۳۷۴ جلوه برمن‌مفروش‌ای ملك الحاج که‌تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

۵۴ (ذیل) قیمت درّ گرانمایــه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

123-۱۰۲ گفت آن یارکزو گشت سردار بلند
جرمش آن بود که اسرارهویدا میکرد

. . . .

. . . .

247-۱۴۲ در ره عشق نشدکس بیقین‌محرم راز
هر کسی برحسب فهم گمانی دارد

355-۳۰۱ ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراك

. . . .

. . . .

441-۳۳۵ اول ز حرف لوح وجــودم خبر نبود
درمکتب غم تو چنین نکته دان شدم

426-۳۲۳ گوهــر حسنت نــه خود شد دلفریب
ما دم همّت بر او بگماشتیم

۴۲۳–487 ندیـم و مطرب و ساقـی همه او است
خیال آب و گل در ره بهانه

۳۲۱–395 منکه ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست
صد گدای همچو خودرا بعدازاین قارون کنم

۳۲۸–385 بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۳۲۸–385 حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که ازاین چهره پرده بر فکنم

نکته‌بینی و بلندنظری

اکنون که بچشم عقل در می‌نگرم
معلومم شد که هیچ معلوم نشد
خیام

۳۶۰-370 یکی از عقل میلافد یکی طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

۲۲۰-185 بیاتادر صفر ندان ببانگ چنگ می نوشیم
که‌سازشرع از این افسانه بی قانون نخواهدشد

۲۴(ذیل) مزن دم ز حکمت که هنگام مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

۱۵۰-145 زسر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد؟

۲۱-28 چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانادر جهان آگاه نیست

۱۰۱-115 ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که‌در گردش پر گارچه کرد

۱۹۳-175 برو ای‌زاهد خود بین که ز چشم من‌وتو
راز این پرده نهانست و نهان خواهدبود

۱۶۸-199 گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

۱۶۳-37 پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر قلم پاك خطا پوشش باد

۳۷٤-392 نیست در دایره یك نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی‌چون وچرا می‌بینم

٤۲۳-487 وجود ما معمّائی است حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

٤۷۲-501 جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه‌خوبی وچه زشتی

۳-8 حدیث‌ازمطرب‌ومی گووراز‌دهر کمتر جو
که کَس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا

٦۳-34 بیار باده که در بارگاه استغنا
چه‌پاسبان وچه‌سلطان‌چه‌هوشیاروچه‌مست

٤٥۰-524 بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ززهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

۱٦ (ذیل) سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود وزیان یکی است

٤۷-55 راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدّعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟

۶ـ4 راز دورون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهـد عالیمقام را

۳٤٥ـ438 گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش دوران دون پرور کنم
بـا وجود بینوائی روسیه باشم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

۱۳٤ـ222 جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسـانه زدند

٤۳۲ـ540 آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی ازو بباید ساخت وز نو آدمی

۲۰ـ27 من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چهار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست

۹٤ـ32 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

٤۳ـ49 بدرد وصاف تو را حکم نیست دم در کش
که آنچه ساقی ما ریخت عین الطافست

۳۲۸ـ385 عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریـغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

بخش سوم

ملاحظات ادبی

امثال

6_۱۰ در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

———

3_۵ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما

———

9_۷ بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

———

22_۱۶ دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنجروزه نوبت اوست

———

59_۴۹ من اگر نیکم اگر بد تو برو خودرا باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

———

74_۸۱ آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

———

191_۲۷۱ در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

———

33_۱۲۳ قومی بجدّ و جهد گرفتند وصل دوست
قوم دگر حواله بتقدیر میکنند

۱۳۰-221 زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

۱۴۲-247 با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

۱۴۳-254 ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

۲۱۳-211 هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

۲۲۰-185 مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان اینست و دیگر گون نخواهد شد

۲۲۹-180 خوش بود گر محك تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

۲۴۱-174 راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

۲۴۵-282 سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

۲۸۱-227 رموز مصلحت ملك خسروان دانند
گدای کوی نشینی تو حافظا مخروش

۳۰۶-358 پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

۶۲(ذیل) یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه ای در خورد پیل

۴۳٤-427 ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

٤۱۵-474 هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

٤۱۸-480 هر چند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

٤۳۰-491 گر چه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

۳۲-58 دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری است

۱۷۲-232 بس تجربه کردیم درین دار مکافات
با دردکشان هر که در افتاد برافتاد

وصف ممدوح

491-٤٣٠ احمدالله علی معدلة السلطانی

احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

3-٥ دریای اخضر فلك و کشتی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

419-٣٥٣ خوشم آمد که سحر خسرو خاورمیگفت

با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

121-١٩٩ چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار

سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

بیار جام لبالب بیاد آصف دهر

وزیر ملك سلیمان عماد دین محمود

387-٣٤٢ بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن

که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

36-٣٩ بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش

صورت خواجگی و سیرت درویشان است

435-٣٧٨ برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما

چه‌غم دارم که درعالم امین‌الدین حسن دارم

314-۲۶۹ بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایـزد و انعام پـادشاهت بس

333-۲۸٤ رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملك العرش مرادش بده
وز خطـر چشم بـدش دار ، گوش

344-۲۹۲ جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاك بارگه کبریای شاه شجـاع

(مقطعات ص۲٦۸) داد گرا فلك ترا جرعه کش پیـاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چولاله باد
نه طبق سپهر وآن قرصهٔ سیم وزر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
حافظ تودر این غزل حجت بندگی نوشت
لطف عبید پرورت شاهد این قباله بـاد

363-۳۰۷ شاها فلك از بزم تودر رقص وسماعست
دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش وجهان بخش که از خم کمندت
شد گردن بـد خواه گرفتار سلاسل

287-۲٤۷ می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد

جام مرصع تو بدین در شاهوار

241-۲۲٤ چو زر عزیز وجود است شعر من آری

قبول دولتیان کیمیای این مس شد

407-۳٦۸ گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب

سالها بندگی صاحب دیوان کردم

بیمن دولت منصور شاهی

علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

282-۲٤٥ خداوندی بجای بندگان کرد

خداوندا ز آفاتش نگهدار

277-۱۸٥ بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید فتح و بشارت بمهر وماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت

کمال عدل بفریاد داد خواه رسید

276-۱۹٥ شهنشاه مظفر فر شجاع ملک ودین منصور

که جود بیدریغش خنده برابر بهاران زد

دوام ملک وعمر او بخواه از لطف حق حافظ

که چرخ این سکۀ دولت بنام شهسواران زد

زشمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید

که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد

۱۱۹-214 شاه را به بود از طاعت صد ساله عمر
قدر یکساعت عمریکه در او داد کند

———

۳۸۵-453 گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

———

۴۰۲-443 خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خنك چوگانی چرخ رام شد درزیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن
جویبار ملك را آب از دم شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاك درش
هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن
ایصبا بر ساقی بزم اتابك عرصه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

———

۹۳-80 بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

———

۱۰۴-167 رساند رایت منصور بر فلك حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

———

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهدار افسر و کلهیم

۳۱۵-418 شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

تکرار

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز جامه را طهارت کرد
۲۸۱–327 ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش

۴۷–55 راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟
۶–4 راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

۳۱–422 چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم
چو طفلان زاهدا تا کی فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

۱۰۳–125 جمال یار ندارد حجاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
۲۶۰–308 نقاب و پرده ندارد نگار دلکش ما
تو خودحجاب خودی حافظ ازمیان برخیز

407-۳۶۸	نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
371-۳۶۱	در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

501-۴۷۲	تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
180-۲۲۹	غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

430-۳۲۹	حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست من ترک خاکبوسی این در نمیکنم
478-۴۱۳	حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست درس وفا و مهر بر او خوان وز او شنو

لطافت فکر

۴۲-۷۷ صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

نقاشی

213_۲۲۳ نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد

چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

235_۱۵۶ هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لالهٔ جان بر فروخت باد بهار

که غنچه‌غرق عرق گشت‌و گل بجوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد

چه گوش کرد که با ده زبان‌خموش آمد

199_۱۶۸ مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر

که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم

که لاله می دمد از خاك تربت فرهاد

---

۲۵ (ذیل) خبر بلبل این باغ مپرسید که من

ناله ای می شنوم کز قفسی میاید

بر اثر ترکتازی تیمور

11–۱۲ ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

. . . .

185–۲۲۰ رقیب آزارها فرمود وجای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سون گردون نخواهد شد

. . . .

524–٤٥٠ نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک قدر خدمت چو منی
به بین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
از این سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی مانده است ویاسمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

. . . .

آبِ حیوان تیره گون شد خضرِ فرخ پی کجاست ؟
خون چکید از شاخِ گل بادِ بهاران را چه شد؟

۲۲۶-222 لعلی از کانِ مروت بر نیامد سالهاست
تابشِ خورشید و سعیِ ابر و باران را چه شد؟

. . . .

۲٦۰-370 بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحِ نو در اندازیم

٤٤٦-523 نیلِ مراد بر حسبِ فکر و همت است
از شاه نذرِ خیر و ز توفیق یاوری

. . . .

۲۲۲-193 آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدمِ بادِ بهار آخر شد
شکرِ ایزد که باقبالِ کله گوشهٔ گل
نخوتِ بادِ دی و شوکتِ خار آخر شد
صبحِ امید که بد معتکفِ پردهٔ غیب
گو برون آی که کارِ شبِ تار آخر شد

. . . .

شد آنکه اهلِ نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در زبان و لب خاموش

327-۲۸۱ ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

. . . . . .

. . . . . .

276-۱۹۵ خیال‌شهسواری پخت‌وناگه شددل‌مسکین
خداوندا نگهدارش که برخیل‌سواران زد

. . . . . .

. . . . . .

223-۲۲٦ گوی توفیق و مروت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان رو نمی‌آرد سواران‌راچه‌شد؟

219-۲۳۳ گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگر نه خورشید
همچنان در عمل معدن وکانست که بود

. . . . . .

. . . . . .

332-۲۸۲ گر موج خیز حادثه سر بر فلك زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

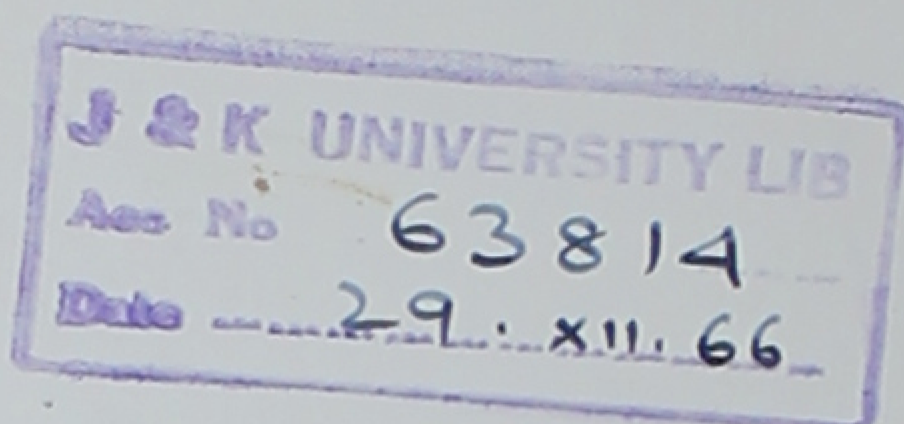
209-۱۲۷ زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

. . . . . .

. . . . . .

524-۴۵۰ بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

363-۳۰۷ چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست
خوشباش که ظالم نبرد راه بمنزل



پایان